۱۲۰۹۹
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دلیرا سید ۱
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه ۱۵۱۵۷
شمارهٔ ثبت کتاب ۹۰۶۷۸

۱۵۱۵۷
۹۰۶۷۸

۱۲۰۹۹
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دلیرا سید ۱
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه ۱۵۱۵۷
شمارهٔ ثبت کتاب ۹۰۶۷۸

۱۵۱۵۷
۹۰۶۷۸

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ نفسه ۱۵۱۵۷
شمارهٔ ثبت کتاب ۹۰۶۷۸
۱۵۱۵۷
۹۰۶۷۸

سیه‌نظر رحمت نمیبارد ز چشم داغ تو افتاده صد لاله مرا

موضوع
۱۵۱۵۷
شمارهٔ قفسه

غنچهٔ دل تا بخبر بود کل ما — درون بسته خزان بسمار بلبل ما
صد لبن نکردیم از تهی دستی — زینسبک سیر مرو بود سبا عریان کل ما
دیگ تنی که در و بیل خوش الحان نیست — نشکفی نکند غنچه تغافل ما
سبز در آه سرد ما نگاه داشته ایم — بیرو قد تو بچیده بهست بسمل ما
قد خمیده ما را اجل کمین کرده — نشیمنه بسمل چو ادا بسیاه بلبل ما
زبانه کرده جدا دست ما و میکوید — سبزای آنکه ربانند زبان بیکاکل ما
زغچهای چمن میکشیم روزی — بود چو برگ خزان دیده دست بلبل ما

نشیمنه بادا آشش چو سپید ایمن عمر
سپند سوخته از غیرت تحمل ما

نرم شد از خواب غفلت بسیر ما بیکین ما — باشد از مغز سبر ما شیشه بالین ما
کرده ام از خانه بردوشی اقامت را دگا — کرده بادی دامن صحرا بود مسکین ما
آسیبن عمر بست از سیر چمن افشانده ام — نیست کم از غنچه کل دامن بر چین ما
خضر ابر خاک عاجز نالی ما میکند — سبر چ زره آید ز میان خنجر خونین ما
سبر چشمهای ما از دنهای اشک ما — آسیا نرا داغ دارد خوشه بر دوش ما
نقش سبر کشتن عاقبت انداخت ما را — کرده آخر کار خود را دشمن دشمن ما



سبز سبز بود آواز ما صبح انگیز — نیست همچون داغ طالع تیره بیکاران ما
در پس آینه دل سپند اما خفته ایم — چشم بد دور سپند است از ما دشمن خونین ما

ای شمع سبوی خانه شمن مطلب بیا — هنگام صبح اگر نتوانی بشب بیا
اسباب عیش سبر تو آماده کرده ایم — چون گل کشاده رو سبر بسم بلب بیا
حیف از جبین چو کرن مستانه بیقاب — در نسبت جام باده بعیش طرب بیا
رم کرده عقل و هوش ز سبن بیتابند — ستوحی مکن بصحبت من بادب بیا

از سپیدای خوشن چو سبز میکنی
بیخط سبز — هان ای طبیب سوی چشم از تبات بیا

ای فرش تو بکنر زلف تو باغها — با مال گشتم کل رو تو با غها
امشب بیا بکلبه ما ای رشک بوستان — کز زه غم کاسیت لبالب چراغها
نام میان سبوختگان تا بلند شد — خود را بلا بچه زار کشیدند داغها
زان یار خاکی خبری ای نسیم نگفت — سبز سبز شد ز آبله پای تو زاغها
امروز بیکه سوخته خون بلبلان — بر بیشه سند بخلق ز طوبی بناغها
در آفتاب سوخته گشتند بلبلان — بر بامهای سبز و نشیمند زاغها

۹۹
جمهوری
شماره
۷۸

## دو بیت دل غاند غم عشق پسید
## شد بیرد خیال جوانان دماغها

ای بی‌لب تو خشک دهان سیلها — در دوری تو غرقه بخون مژگانها
خط نیست آنکه بر رخ جانان دمیده است — خوبان نوشته اند بنامت رسیلها
در بزم عشق ریشه خورد دو کلان ملیست — طفلان سر برآرند بهفتاد سیلها
ای بیدادیان رخوان کرعیان برند فیض — کردند چرخ روی زمین سبزه‌ها
بر چرخ خوشنه بارگیان پسته‌زه نیست — سیور اضاست بر بدل اوزبانها
تن بروران تر نیست آدم نمیتوانند — پهوده نمیه‌هند بفیلان نوالها
بنوه اسیری بجوانان خورد سیمل — دیست منیست دامن بفتاده‌ها

از تلک پسید اهمه خط مشکبار شد
گویا بر بید اند بناف غزاله‌ها

مده چون بولهوس پس در پنه جا عشق — مکن با معصیت آلوده دامان عفاریرا
بی سر سبز و از خاک چمن بادام بر بندد — بنرگس چشم شوخ خود نگردی بیخبر یارا
ز برق صبح صادق شمع خاکستر شود روشن — به پیش پای خار سر بانو در دوزد
نشد هرگز صبح و آخوشن جان — بخوبان مینماند پشیوه عاشق نوازی

فدای تیغ قاتل کرد جانم جان نثاریرا — سخی رند از کرم اهل سخا دستم نوازیرا
می امروز خون منصور پاکاز دست مخدومم — اگر افتم بیابد دست بر من دار بازیرا
بخون بولهوس چندانکه مخوانم تو چه خیزد — که دیوه زجر نشاید بود شیر غاز یرا
ز رقاصیست در پست پسه چنان کار نیست — نمیکرند این پسود اگران پسیم گذاریرا

ز دست انداز چشمش پسه پسند نهر امیران
ز ترکان میتوان آموخت رسم کشوریرا

بپوی کلبه ام ای آفت سنبلها — بجانب صدفای گوهر یکدانه‌ها
در انتظاری یا بو پسیت چو نقش قدم — نهاده ام سر خود در بآستانه بیا
چو لاله در جگرم داغها شده پیدا — فتاده پسرخ تو آتش بسنبلها
برای مقدمت ماده کرده ام پرشی — سخن دراز مکردان همی بهانه بیا
فتاده ام پهوای تو چون کمان آخوشن — سر ز خانه چو پری بی نشانه بیا
پرد دل ما ز لف خال چو جنت نیست — که کفته بود که اینی بدام دانه بیا
مرا چو نانه دوروی صد زبانی نیست — چو زلف در بغم تا حصول خدیه بیا

چو سپید از جمن پسکه دوم می پیل
مثال ام مددی کن نشیانه بیا

بر سر سبزه‌ای خضر میدم بیا
رفته‌ام از خود بیای عیسی مریم بیا

مهر بانوبست چشم انتظاری مرده
لعبتِ مقصد بیای قبلهٔ عالم بیا

غنچه‌های داغ بر اعضای گل کرده‌ست
آب اگر بر آتشم میزنی ای شبنم بیا

گر دل برگشته اکنون بخشم من نشین
رحم بیا آورده‌ام بر چشمهٔ زمزم بیا

از غمت در خون چو مرغ نیم بسمل گشته‌ام
زخم کار خورده‌ام دریسه‌ای مرهم بیا

بزم جنت بی‌میان نظر بازان حرام
بوسه‌ئی گر میزنی مار آسینک کم بیا

سبید اسپری بخون دل مهتا کرده‌ست
ای گل خندان بیای چهرهٔ خرم بیا

اگر قامت برافروزد زمین و جان بسوزد
مهر جالب کشاید چشمهٔ خورشید بدوزد

بدل از داغ عشرتش بوستان تازه دارم
کز آن نخل گل او غنچه پیکان شود پیدا

بر اطراف جهان عمر پست چون تخم نیفشند
با میدی که در دوعشق او درمان نشود پیدا

بود چون آب مشتر بسر دهان تشنه‌ای روزی
لبی تا دادبوداز خوان دوران نان نشود پیدا

غبار رهم اگر بر باد رفته گرد باد آخر
که میگفت از بیابان چون تو شیری گردان نشود پیدا

مشو بالله گر خود انهمه مغرور ای نادان
مبادا تیره‌ای در زان صف مژگان نشود پیدا

بسر بر مال بلبل غنچه گردد از حیا پنهان
ز بهر خانه آتشوی گل خندان نشود پیدا



بزودی سیم کردد تیر مجنون مغز تخمها
بطفلی کرد هندوانه پستان دزد نشود پیدا

درخشنت باغ خوبان آن نازنین منزل نشین
رکلهای چین چین مجنون جرس افغان نشود پیدا

نگهدار دخدا از دیده صیاد مرغانرا
مبادا از خانه صاحب طمع احسان نشود پیدا

اگر پرسند در روز قیامت کیستی گویم
عجب دارم ترا از جوش خوبان وا نشود پیدا

نوذر خوشه سنبلی منشور من سیر دارم
مزا افلاس بر دوآرد ترا دامان نشود پیدا

کل چیدن نشستم سوزاگر در باغ عنبایی
ز بهر شاخی چون نرگس دیده حیران نشود پیدا

براه خانه عشق مسکنای سپید اسپری
چه خوابی کرد از صحرای بی پایان نشوید

بی لبت سد پسینک بران سر بر نهاده
می پرستان خاک میبیند در میخانها

هر که مار اسپوخت شعبی بر مزارش نوحه کرد
آید این آواز از خاکستر هر دانها

از معلم کودکان کمتر ندانند تعلیم جنون
کرده دیوانه طفلان سر بمکتب خانها

از خم مژگان باحتیال که بیرون افکند
بیر بر آورده ند در دنبال این مژگانها

تا خط و خال او در کرد کیا دی نخوت
بر زمین چون مور کردیدند پنهان دانها

کوسنه کیران از خود اند شهای دوشنبه
چند زابانند حصار عافیت ویران ها

پای خود دانسته کردم رهزم ماهی
کردستن کرد لب بانند کردستن بیانها

جنبت — میتوند آیینهارو نشن رحیقل سیدا
سینک طفلان سیر مزه جنبت با حیوانها

کوه پهلو بر زمین ماند ز بار درد ما — چرخ ز پا سازد مشبک سینه آه سرد ما
گر با خود را نیاز مجنون مهمان در بیرون کاه — گر نگیرد پرده از رخسار رنگ زرد ما
فوج هزاری شود در یک طوق قمریان — گر رود سوی گلستان سرو سیمین برد ما
پست ما خاکسار ما تر ابود با سیاه عشق — رو ننشیند امروز چیم گرد باد گرد ما
شبنم چشم ستمگر دیا ما تر نشیند — الحذر ای دیده دشمن از دشمن نامرد ما

سید ما را نباشد گنجه در بر نیاز
دست وای ما بود آمد وزاگو آورد ما کف

اگر بهارت را کل خود رو کر سیاه پاره ها — خار دیوار گلستان صف نظاره ها
کرم رفتاران ز عالم رخصتی بردند — برق کرد دکار و انم را از وطن آواره ها
نسبت مشاق چون نرسد بسوی خاطر بیتاب من — همچو گل با گست دامان گر سیاه پاره ها
کام دل از مرد در دنیا کر فتن مشکل است — تر نمیگردد لبی از آب بر خوارها
روزگار از تر انمود شبنم چشمان — از حیرت بیچکد از دیده بسیار ها
قطره های اشک ما خشک نمی گردند زود — میکنند انگشت خود ملمع از بر گشوده ها



هر سو که روی تو نماد بسیا افتاده ایم
بست ما گیر از کرم وای چاره بیچاره ها

ای بچشم لطف بدمن تو بین مرا — در گشش فراق مسوزان چنین مرا
نی قاصد یکه با تو رساند پیام من — نی همدمی که با تو کند همنشین مرا
تا دامن وصال تو از دست داده ایم — چون از دیا فرو برد این آستین مرا
دست از ریستم بکش که جفا بیش کل نخیز — بر حیت شنیده کند آفرین مرا
من میوه حلاوت نخل ترم کنم — افگنده بیتنک جفا بر زمین مرا
خو کرده ام بتلخی هجر تو عمر ها است — ورنه بر است هر طرف از انگبین مرا
هر جا تو میروی ز من ارام میرود — هر سوی میبرود دل اندوه آگین مرا
چشمت بهر کسی نگه گرم میکند — آتش فتد بجان و دل آتشین مرا
یکروز از نگاه تو چشمی ندیده ام — بجای گرده ز سرای همسین مرا

مهلت بخاک تیره نهادم چو سیدا
آخر بر د خیال رخت بر زمین مرا

زنا له منع مکن عاشق بیدل کنین — کیست نه بیته با فسون مزن بر آتش ما
بگذر د سیر جهان هر که بیاغت بیچد — شکایت رونق بازار ز آب آتش ما

هجوم خار کند شعله را قوی چنگال
سفاکیست دبیر توان داد خصم سبز کش را

بیاغ چهره کلر اصلاحت اگر آبست
مبسز نمیکند ابروی شراب بیغش را

ز آشنایی بیگانه پیکه در چندرم
برون در پسنه فکندم دل مشوش را

بفکر آن بت نقاشش میروم از هوش
مهر کجا شنوم خانه منقش را

بیخبر نالهٔ ما نیست پسند اثری
چگونه رام کنم ماجرای آن پریوش را

نیست آزار کسی در دل غم پیشهٔ ما
جوی شیر است روان از دهن تیشهٔ ما

خبر وعشق اگر بر سر انصاف آید
خون فرهاد بود شیرین طلبد تیشهٔ ما

ما نهالیم که پرورده باغ دگریم
شاخ ما سبز شود بیشتر از ریشهٔ ما

موج ابحر خطر ناک بود تخته مشق
هر کجا تیغ بود باشد اندیشهٔ ما

بر سر خامه نهی تیغ بگردد دو زبان
نشه خوبی تو ان کرد بهم پیشهٔ ما

سید اسیکر ما سبوخت بر ای زداغ
آتش افتاد تلاشی بکنار دکمین پیشهٔ ما

حرص افزون میشود در مرکز افلاک را
میفشارد دام رزق دانه خود خاک را

دشمن ما میکشان کردن بر خود خود فا
زیر دست شعله سیارد دیر کشی طفلک را

خاکسار

بازجیرون



باغ بیرون نهادن قطع همه بندوبست
دست کوته میکند از خس و خاشاک را

از مزارم سبزه همچون مال قارون بر دمد
چون کند رافند بخاکم سبزه بالین پاک را

برد هوشم را خیال جلوه مستانه اش
نشاه می چون بلند افتد برد ادراک را

شبنم از همدردی گلهای خونین پیشه
سبز بکردون میرساند آبرو چشم پاک را

سید اتا در کنار ستانه امد زلفاو
آرزو باشت بمید اسینه های چاک را

سیاه از بیتابیم سیلی زند بر ستاره را
اضطراب جان دراردگشته بیقرار را

میشود خصم قوی از جرب زبانی زبردست
میکند پامال خود یکقطره دهقان آبیار را

بر ضعیفان بیشتر می آید از دولت شکست
موج چندان دارد کلوی اسیا کرداب را

تیغ استاد مکمل جان شار از فیض ان
نیست بر تسلیم ابرو دست بیتاب را

زور بازو در اجابت نیست بی عقل کمر
ریسمان زندیر زد بر خاک چون زهر اب را

نیک و بد از جواد نهی دوران چیده است
کی تواند پیشه خار چین گل سیراب را

از تواضع قبلهٔ عالم توان شد سید
میکند بیعت دو تا مد نظر محراب را

میخورد خون جگر در بزم ما مهمان ما
شیشه و ساغر تهی نیست در دوران ما

از سر خاک پای خود بر سر کید کز سر حیده الخ
کرد باد دیم از رفیقان لیک دم را قدیم
سر نشد مار الب آسیمانه در یاد دلان
بیر جاهای از مری نیست مار اهرمن
چاکس بر تو تیای ما نمیند از دنظر
آسیا از گردش بیمای افتد بیما
جانیاز و دست ما بر گرنه از پوست بند
باغبان کو یا بآب کهر بار بر درد است
آب و نان ما بود در بند چنین بیچ ما
عمر ما چون شمع در دست نده در حرف
از در ارباب دولت چشم ما آبی نخورد
بنماید استان ما زبی بیر بلند
قطعه تاریخ ما آید ز دریا نا امید

در بیشه آسمان ای پسید آتش نماند
از بغل بیرون نمی آید ز خامی نان ما

وست ما عمر است کوتاهیت از دامان
هیت همچون آسیا بسیار کردن ما
در دهان ما خشکی آب شد دندان ما
خوشه چینی میکند در عهد ما دهقان ما
خار بر چشم خریداران زند وکان ما
در دهان ما جرا افسرده شد دندان ما
پای تا عمر است چندین است در دامان ما
بنده میبرد چو برگ کاه از بستان ما
کرده همچون آسیا کرد سر گردان ما
خنده صد واره چیدم بر دیده گریان ما
خنگ چون خار بر دیوار شد مژگان ما
میزند مهر بیکیان کوشه ایوان ما
هیچ کس رحمی نمیاید بفرق تنان ما

فاکشیه

قبا کشیده نیرنگ است بانند بر ما
هلال تا بر کاب تو نیرنهد چون خل
دلم شکسته و عمر است گرد دارد
بحال خسته خود این همه تغافل چیست

شکر گرفته در آغوش تو شکند بر ما
هزار بار بیوب پیم بیمند بر ما
بهوای پسته لعل تو شکیه بند بر ما
فراق زیر و زبر کرد و دردمند بر ما

چو پسید انبود و سیاده لوح در ره عشق
نشان لطف کمان کرده نیز خند بر ما

کعده

خوشه

چه باشد گر بگیری دست چون ما
چمن ماند داغ لاله در کرد ب چون
چه سبزیا ماند ام چون مهر در خاور
زبنوحی بر آغوش تمام ما خالی
سبزی لب ای بر داد لبوی بحر
بر بیس ای باغبان مرو از خانه تنها

بری همچون کمان در خانه بی نام و نانی
اگر گویم به بلبل از جدایی داستانی
بخود داده است کر دانده ام ما نیز را
بیرو زاور ده نتوان در بغل بیر و زنی
بفرخان چیر بر ده آتش نه بانی
سه آنگشت بر لب همچو گل بیر خون فانی

ندیدم همچو از تو حفظان ره وفاداری
بده یارب باین بلبل بهار بی خزانی را

تا جلوه عنان تو بر دانست هوش ما
دارد سبزی بی لقا فتراک کوشش ما

ای بسیکسی بغنچه نشسته بدیر نشاط — باشکفتن چو شمع زبان خموش ما
ای تخت بی عتاب تو در انتظار یار — دیبا بسیوی باد سپید بدوش ما
مار بلاک مسکنی خنده میزنی — هیهات هیهات نیست خون تو در سبوی ما

تا نیاکشیده ایم ز میخانه نیستیا
افتاده رخنه بصف مینو و بغنما

خون میچکد چو غنچه گل از سبز من مرا — تیغ مهر نیست زبان در دهان من
در سایه جا مقرر زند رم چو آفتاب — مهر رخ تو کرده چنین سوخطن مرا
پیرانه سر بزم خودای شمع ره مده — گوسه زبان مباد زمهر تو بمن مرا
بعد از هلاک من ز سر خاک چو گذری — سیماز دعلم میان شهیدان کفن مرا
دی تربت تو سبز و جوان دیدم در نظر — پیری نیست طلعت بر آتش زدن مرا
روزی که بهر قتل سیران شوی سوار — هر موی تازیانه شود بر بدن مرا

روز یکه بیخبر ام ز کسر بیان چه شود دیده
ای سپید اچو مار خورد پیرهن مرا

تیره بختی کفت در گوش خنده زار — کرد در دش عاقبت این بیهده کار
سیر از خود رفتن من میپسندد و کیست — کرده اند از نکهت کل بال پرورد مرا



خصم نفسان بر دو بال مرا از کوی تو
دولت دنیا دل آزرده ام از نقش تو
از جرم خانه نام بزم حیفیان در شفق
بیرخت در انجمن چون مرده بر دهم

سپید امروز نکلکم از دهای میکند
خصم نادان میخارد بچه اعجاز مرا

زبخت تیره ما نازه روی نالهٔ ما — فتیله آه بود در چراغ نالهٔ ما
تو بحر کاسه کرد آبه پیر مست کرد — چکونه آب نکمرده دل سیالهٔ ما
جهانیان در کفت و شنو بهر بسته — نصیب زمزمهٔ دلبو رشتهٔ سیالهٔ ما
دماغ غنچه شکفتن ز اکه میکند روشن — متی نشد بهت نزه فن چراغ نالهٔ ما
زخانه با نکند ارم سپید ابرون — مباد کعبه سرای متی شود چو حوالهٔ ما

بروای غوطه زن دل عشرت شبنم شده
میرس بسیا طرد هر نه آنچه بر دو بر دو
از دو دستی بکمن ای ابر خوشه

انبر رسید چیم نبدی در بهشت
بر بسیه بسنک بسیت دل
خزد یک سند کره دو بر

در سینه هر تنش هزار داغ است کباب — محتاج به فانوس نیست چراغ کلبهٔ ما
همچو سینه جمع ما نیست تو چون یکدل — همچون صبح کرده چند سر بر نوشت ما
صافیت همچو آینه دلهای خلق — چون آب رهنمونیت توشهٔ راه ما
روزی یکی ز آینه خود جلا دهد — روشن شود بخلق جهان جلوه گاه ما

ای سیه ابچه ندارم چنین سرکش
میتوانی نشناخته بود سر نوشت ما

میدهد هر دم فریب آن نرگس جادو مرا — میکند آخر بیابان مرگ این آهو مرا
صورت او نقش بندد هر کجا سازم نگاه — خانهٔ نقاش شد مانا سراپای مرا
ابلهی دلرا صحبت دنیا پرستان آفتست — کی بود زهد گهن جانبست در پهلوی ما
در غمش بیهوده با من صبر فرمایید طبیب — روی بهبودی نمیبینم ازین درد مرا
شورش مجنون شود از دوری لیلی چنین — حیرت از نقش کند آخر پریشان کوی ما
نوخطان را لحظ لبست لب کلید گنج حسن — آیت جمعست بود معشوق چار سوی ما
چو ببزم تیغش بقتلم میکشد گردد چنین — خون بجای آب میگردد روان از جوی ما
فکر عاکف کرده گم کرده اشکم در جهان — ای مسلمانان چه بسیارم پریشان موی ما

چون تو نامم رفت از کوی پشیمان بجای سیدا
بند بالا از پا بود از گسسته زانوی ما





آتش بیدل

آخر کرد خرم جان او کار مرا — عاقبت این دره صحبت دلدار مرا
از جمعیت بروون نتوانم کرد کار مرا — تا نیاراید گل بدامن باغبان خار مرا
دامن بر چینم که جا هیچ کوه بستاند — سیل نتواند ز جا جنباند دیوار مرا
از بیرحمی کند دریای منعم قطع نظر — بر سر واعظ اگر ماند دبستار مرا
تاب غفلت نالهٔ رخسار ان نازم چنین — روزی آتش میکند یاری خس یار مرا

سیدا فکر من از شب نده دارد شکفت
حق بسیار بست با من چشم بسیار مرا

ای خط سبز ت بهار منظر دلدار ما — سنبل از لفت کمست کردن نظار ما
در جبین اس شعله چو تا عرم رقص کرده — شمع روشن کرده اند از صفحت رخسار ما
کو کجم رانست آرامی ز کرشمهای چرخ — خوب سیا ایش نمی بینم ازین کمبود ما
روز کاری ست مروت در جهان گم کرده اند — تر نمیکرد دیده ما گفت ایدوانه ما
مار مصر امروز او یاد نست ابجی بیت — منست مار کاروان عمر از کنر نهاد ما
گشته ام از شیر مادر تا جدا خون منجم — تختهٔ شاهی بود مانا تخته بکمبود ما
چین زلف از خیره چشمان میرسد آشفتگی — ماه میگردد هلال از الفت بسیار ما

سیدا در بحر ما با بهر ما غم کم نیست
آبله میرزند عاش از رطب قوزنا

ای بیادت پیشه زمزم خانه‌ها — کعبه فتاد کانت آستان خانه‌ها

خانه بردوشم بشق انتظاری میکنم — بوریای کاسه‌ام بانگه بر پرده‌ها

اهل همت را نظر امروز بر دست کسست — کاسه چینم طمع با شکنه این بهانه‌ها

دست تو از کوته کن ای منا از جیب کوی — زلف او دارد خبر از اصول شانه‌ها

در دل خود هر چه دارد با وفی بر چهره‌ها — میتوان خواند از خط پشت لب بر نامه‌ها

اهل دولت رفته اند از خود بکلیت کوی — نیست جز زنجیر بر درهای مهمان خانه‌ها

گو شبانا در حجاب بردهٔ غفلت بخند — بر لب افسانه گو یاسه کمر افسانه‌ها

بای همودای مرا از خیر حسین دامنیست — خرقهٔ من باشد از موی سیه صد دانه‌ها

سپید امروز خلوتخانهٔ اهل دل تست
نیست غمگاری ز میخواران درین میخانه‌ها

شعلهٔ طور تجلیست دل انور ما — دست تو نیست چو موسی بست زنار ما

اشتر میوه‌شکنان تا بقیامت بادست — بستوان شد بسر مزد شتر بار ما

ز خاکیست دل ما سبک بفشاند بال و پر — چو هیچ گل داغ شد ز بوی ایثار ما

بگرد فشاری مادام سبز است زخم چشم — نمی برد دیده صیاد پیمان سیر ما

نیست آیینه چو هر بر زمین می‌آید — میکند مور کمر امتحان لاغر ما





ز جادوان نخفته زنیت نشان نشانه — ای جاده و کمین همه خاکه دار بسر ما

بیت و حنفه آیینه صیقل دوش — جنگ از زنده نهان در بسر خاکیست ما

میده بغنچه گلزار بهبود ای کام — شده از نشاد می خنک دماغ خبر ما

ره نکاریست که بر گرد نشیمن دارد — سیر تو کشیده فلک در طلب پا خبر ما

همه تاج سیر خنجر شادی میریست — کار نشنیده کند بال همای بسر ما

نکجو کل خاطر ما جمع نباشد زیرا — وقت آنیست که بر هم خورد دفتر ما

ما چو از خانه بیرون رویم ایاد کنم — یاد بیرون ز بروان رفته ز بال پر ما

بزم ما را هم بسیار خبر خلیان دیده است — کرده در خاک ده صد شیشه می بسر ما

کار نخجیر کنیدا ده دل مظلومان — خورده از خنجر خون ناب آخر ما

از نی کلک تو ما نقشی بیاخته ایم — از نخجو نیست نیان شده از بسر ما

شعره خامه ما در بجهان کرد علم — نظر مرحمت میر سبز بر و رما

کام دل از کل خورشید چو نتوان کردن — سیر باید بر کرد نظر فیض قمر ما

جانب ما چو بر و کرده پوشیدن چیست — استشنا کردن و بیگانه کردن دیدن چیست

چرخ از زور نالهٔ آه و تیره آهنگان — از نظر افتاده و کاسه او بر سپیدن چیست

بسم الله الرحمن الرحیم

سپید آن سپیدی عزم کز داده کرار
اشعر ب آکوده چون سیمابی منیم عزم

ای خاکیان ابر دروان خوابها — موج کناره کرد فریبت سپر ابها
خاکه پس سرده نشود نور شیع را — کی بیشه بند مانع چشت شتابها
چشم سفر بخواب ندیده مرد مان — با مگر رفته اند بیاد تو خوابها
ای موج آب خضر کجا میروی بیا — افتاده ایست در رگ جان خضر ابها
عمر ایست تا ها ز رگ پوست میکند — مطرب چه گفته ست بگوش سپید ابها
از بیسکه در قلمرو طبعم استیار نیست — ست ز سیر مشق ما مرق انشی مبها
معمور سیم خود مشوای چنگ عاقبت — بر گردن تو کنده ست این حنا بها
تر دیک آنده ایست که یاران بناکنند — دیوار های میکده دارد کتاب بها
پیش زبان یار زبان لال میشود — بیهوده رفته ایم بخود سیر جا بها
میکرد باد بیو خشکان چشم میست — افکنده اند لعل در اشتق گیا بها
کعتم غبار خاطر دل کیست چشم ما — بر خود ز خاک کاسته چشم جا بها
روی دل ماه جبین ما ندیده ایم — گرمی نمانده ایست در این آفتاب

دوران ما بهوش نیاورد و سپید
سنه سپیم نهاده از این اجتنا بها

نیست از تسبیح پیری پیچ و تاب — چرخ مرکانیست چشم از این بر میاب
گردن تسلیم را رونق بشکاف — میکند کوته زبانی خنجر جلاد را
اشنه پیرانیست کز خلش دلها تپد — تیشه فرصت یافت خود را بر سر کهسار زد
برق را آزاده دانه مجری مرگیرد — نیست در دل باک از دنیا و آتش بار را
پیر دل آزاد نیست قمری مرگیرد — بیشه نبود مستعد سنبه آزاد را
اهل دنیا آخر از عالم بیحرت میرود — از نه سفت خود نباشد هیچ غنچه بار را
روح تن پیرو زنده از گرفتار تیر — وه قفس هرگز نماند از دیسی نگذارد را
پیش از این در ملکه ما بود دستار ز — این زمان چون نیزه عالم ایستاده ست را
مهل عزلت را نسیمی زهره از جا میبرد — پهل باد گز باد می کشت قوم عاد را
پیش آهنینه میسازد چو بیست عزیز — چشم نیسیاب میسازد دل فولاد را
در دل خیبر و زجوی شیر بر سر پیر فرهاد — تیشه دانه کوه شیرین کاری فرهاد را
از سیر حرم چو کبک مشتی خط سیر — سلسله جنون کرار سیر بنده از آزاد را

در تنگیست دل مرگرد است نفس تا زیست
سپید اگر داد این سیر خط سیر دور

در دل ما گر نمی آید بچشم ما بیا — از مجره نیست دوری سر بسر دریا بیا

خاک دیشم زند نظاره چو گرد
ای نسیم سحر بوی از دامن صحرا بیا

از طپیدن نخیزد زیر دام ایمن مرا
بر سر صید تو ای صیاد بی پروا بیا

سینه چون لاله از داغت چراغان کرده ام
در قفس بهر تماشای گل رعنا بیا

از نگاهم میتوان سیر گل و بام کرد
نیستم آرده تو ای مرغ سحر شبها بیا

خانه فال کرده ام چون چشم بیتابان خویش
بامداد از بهر خدای بستر ما بیا

ره ز کاری نسته که چشم سیه بادی نبست
آفتابی در مقام خود بیاه شبها بیا

تو خط من از نی و لهای ای جان بیا
بر سر لب تشنگان ای ابر دریا بیا

ره ز کار بسته شد بیخت انتظار بیا
از پی کار من اندیشه ای فال بیا

گفته بیهوده بصحرای جنون آمد کرد
بر سر بستر خود باز بره آمد بیا

از صفای فطرت او مرد پیمانه طلب
سبزه را دانگرده در بیه بخشد بیا

فاش شد بیجوده تکلیف تبسم کرده ام
بهر دستمال او ای بیه وفا در گل بیا

سبزه بیگانه در انتظار ما بیتاب
خانه خود را بیدیده در خانه بر ما بیا

جان خود را بیدیده در خانه بر ما بیا
انجام از بهر ای بیش لب خندان بیا





تا لبت ان تازه از بخشش خلیل را
از نعف تو بسته بال بر هر سبیل را

از رباب حسن ای اهل طمع را خود بخشیم
باشد حلال خون کدایان بخیل را

سیلاب کرد یکه کنم را بره و جا
فرعون سپرده نشود در دنیل را

از صورت جزاک بره طمع ملاز
شک آفریده است قضا چشم فضیل را

تدبیر فضل الضیابه بکوه ای عشق
سیاز منع بی سپنا بجا السبیل را

از وصل تو کام گرفتیم بیدیل را
بردیم زین محیط در بیدیل را

بجز حسن غیر تو ای قوت آزار دل ما را
بقول اهل دل آتش مزن این بیشتر ما را

چرا از بهر بیش ایوان ایشان دگدای
بحرف بیستوان کرد نقاب بیشکل را

تو اید ماند از دو سوال بیجا بیشتر ما را
زده تا قیامت بران بهر دیدار بی قابل را

بیا بیوی آن جا بیوی بیدا خواهد شد تا کرده
اگر هم بیشه در روز قیامت قاتل را

ز خوم الجدا تن شوریش تو بیدا
چو بیخاک او فتد بلا به جدا بیش بیشود

بشب تا خواب بیش فانوس طلبیش
بعیش کی تنع ا بیشب چو بیشود

چو بیوا فتش نهاده به بیشم بیشد
که گیرد بسته کرده بیشود

گر عرو زدست خود نهاند دل عالمی ‌ ز خورشید قیامت بر سپهر جاودان
خود چون شعله گردد گرد خش ماند اگر تعویذ طالع ‌ یکش از نبض ما تا حال بر شود پیدا
بماند گر شبی نه چو گاری فتنه بیجوی ‌ بود معراج وعظ هر کی بر سر شود پیدا

اگر در راه حق ای سید ما صدق رد آری
ترا چون خضر از ظلمات آب زندگان بر شود پیدا

بماند در تنگ جهان از بیکسی همدم ما ‌ سپهر مهر جیغم و حرف بخت ما بیشم
عقده در هر سر زلفی که شانه زد ‌ کاکلی هر جا پریشان می‌نمود بیشم ما
قامت ما خم شده و فکر کنار از تیر غمت ‌ چون کمان حلقه تنگ از دست ما بیشم
زلف او را شبه ایم کاکل او را سپر ‌ سیل ما علام حلقه در گوش ما
بیکه امروز امتیاز از اهل عالم برده است ‌ زهر اگر در جام ما بیند بنوشیم ما
هیچکس از ما لب پس نبرده بجز بی برد ‌ روزگاری شد که چون ما کاکل بیچیم
معنی در هر که می بینم خدمت میکنم ‌ خاتم از دل فهم بنده بوسیم ما
سکوه در دشت ما از قاصدی دارد ‌ هر که از ما هر چه بوید در بنا گوشیم ما

بشیدا همصفیران مارینی بساز ند یاد
غنچه بیان از تنگ بیشه فرسوشیم ما



العقل لله ست لعلقوه المرسل للحرم

قاده کوشه چشم تو تا بخانه ما ‌ دکان سپر صفر و شیت آبستانه ما
دماغ بلبل بیسکه نازک افتاده است ‌ شاخ نکهت گل باشد آبستانه ما
سر بسجود بنود بیک نگه می بخشی ‌ بروی چین خود در خشم تازیانه ما
جه بیت الحزن تو تقریر کی توان کردن ‌ شکیت است چو خشت زبان شانه ما
شکسته ایم سر بشیس کردن شیطان ‌ ز شیشه باشد بیرون دو بیت دانه ما

کجا گه خیره نظر سید چو بخشم غمد
بروی سپر بود و گل بیرد و روز مانه ما

یارب از دایه شفای خود و وای دیگر ‌ لطف کن با فتاده و مهر با عصای دیگر
مدت کحلم او ما جان مرغ عیسی کرده ‌ قوت اعضا کرم کن دست پای دیگر
بر زبان تا قال قم یا سالف نالم ‌ بلبل گلزار صحبت کس نوای دیگر
میزند شصتم بسر تا کشت طبیان بیت ‌ با تو رو آورده ام یارب دوای دیگر
میکنی از خاکدانی خاک گلشن بر فکن ‌ عنچه ام امروز باغ دلکشای دیگر
سید ما کرده در خیر مزاجا تا ‌ از نسیم عافیت باد صبای دیگر
پاکسیم از کعبه مقصود در بشیاد ما ‌ جز تو نخواری ندارم رهنمای دیگر
بر طاعت کوشه محراب عشرا ‌ بیرد تو فیض کن بشت دو تای دیگر

آمد زرود ارم که زیارت کنم چو سید
ما کرام الکاتبین و بست رسیای ما

رویت گل سپر سپد لالهٔ زار ما
خطت بمثابهٔ قافلهٔ نوبهار ما

در بوستان حسن چو پا بوس سرو قد
تمثیاره میکشند لب جویبار ما

رفتار تو کرشمه سیر راه کبک را
تمکین تو تنگینه سیر کوهسار ما

ای جسته جهات تغافل ز حال خود
موج بشاشهٔ لب خندان بکنار ما

هر گز نرفته بیت نشود سیر چشم ما
دلی ز ما بسته پایله انتظار ما

تنگ است جامهٔ گل ز عندلیب کسی
انبوده ام ز سیر چمن اختیار ما

زین قوم مرده دل چه طمع میکند کسی
پنهه پیش با بجواب هزار ما

وقتیت سپد زنی چو دی بروی ما
ما را گداخت بی بروی اختیار ما

خاک مجنون داده بر باد آه سیه روی ما
خواهد آمد خانه خیز اکنون بحر کز روی ما

شهر یار بی دست تا کی میتوان بی آب زیست
میکند بی آب در دی پیش زانو جوی ما

کوه خواهد چید چون بنجل بهار از جا مرا
کز بیت خود کند ارد بسیار خود روی ما

سنگر خاک در نظر آنجنم کم بین
شهسواری است بنشاد میان کوی ما

سپد یاد و

سپد یاد و بمنزل دیار مقصر نیست
اشک سپر خ و چهره کاهیت زرد ما

بهر شب از بادت منور میکنم کاشانه را
گرد باد آه سپار م چراغ خانه را

میکند صاف را بسنگ فلاخن گو مپرس
هوشمند سپد ای تو کرد اند سپر ای پیمانه را

تا ز لفت رو نیاید بدست غمار نسیم
میکنم خار سپر در و دیوار کوبت شانه را

سپ غرس مار ادی چو نزاله بر خاک شما
کرد چشم ما نوشت سپر ده و نهر چه را

ای فلک بر رو داس تنگ چیست
سپل شد ار و با مور بر خرد زنها

فلک ضع در ابعد از ین در سپر بخر سپد
منا سپ خوبت کنه شاخ گل افشار ما

تا بیان کلکون قبا چون سپد جمه ما
سپر بین در خون خود آغوده میوشم ما

پیش عالی ضع لاف همت ما می کنی
صد ز بان در یم چون بشانه خود میکنم ما

بال قمری سپر در بخت همایون افت
ما بر در هر جا بغل یکدیگر خوشیم ما

ز صفای سپنه بی کسی گوهر میکنم
چون صدف بلد غرقه آبی که سپ نیم ما

روز ها چون سپاه صبر سپم جامه درد
شب چو سپکر دو زیاد او فر پوشیم ما

در لباس سفر دی کرد بیت آنجنم
دامن دل از دست آنجنم سپ پوشیم ما

می پرستانیم از سودای فردا فارغیم — هر چه یار ما میدهد بی‌تأمل می‌نوشیم ما
با پس خاطر داری ای آیینه تا با کی کدر — عیبهای خلق می‌بینیم و می‌پوشیم ما

سید اگر منکوه بنود منت بار اگیر
منت تو فیر هر کار کر میکو پشیم ما

بگذشت خون بر آگه و در نمی خیال چون گذرد خون بچه مشغول بسمل را
بگسیوی عبر افشان اگر دل بگیرد شانه بر گهای زمین سبزه بنارد شاخ سنبل را
گنه خون موم شمع صبر پیشه بگیرد خوبان بشنیم پیرد دست تغافل را
بگنج خانه دیگر پای در بیخانه نگذارم بپشت آورده ام دامان میالا گل را
نگهدار خطا از پیکان آفت خاک ما را نباشد هیچ نقصی از جوانش چون بپیوندد
چمان یکه کوچه باغ زلف سنبله الجعد فرو ریزد نگاهت چند بندد هر کمر تیغ تغافل را
ز عکس سایه من کوه ماند بر زمین بیکه شکسته دست بوسی بود بر پیکان ابرو کمان
بر از خوانیش نتوان بساحش عرض مطلب را نگهدارد ز زبان شناسای مشتاقان

غنای جمن ای بسیدلی اگر باشد
بگنجه دیده چین آستین دامنه گل را

عبار اگر نیاورم تو تیای چشم کو کبا — بر پشان کرد صحرای جنوم مغتنم

زخون نشستگان میخانه وقت گلگون باشد
چه بسیارهای مشهیدان جابک عنان باشد

عبادت بره از اهل ریا خود بر پستر — صدف زاهر نمیگیرد گهر نابناک خطرها
فلک ان ترکه بمقصد ره ما تنگ نهاد — شکسته بور تا لشکر نامه لم بال کسو تر ها
ز چشم بسته رحمت بیستی خود خواب آسایش — کف میلوی من بیستی ز تندیر ری آستین
بعالم کار میسازد ذاهل خود بیهایل را — بهین آوازه ای آنکو نیوش جلقه از در ها

منه گر نیر گردون بسید بیلوی رحمها
و اسیایه کیسی در سیایه این کسه عنقر ها

بهر منبع عزیزی کیفو باد لوه خوا آنجی — ز سیر و بهار رفتار ترخت میبود و ترخ آنجی
در آنجا از محبت عاشقی الدان بیرشیدن — زنند خود را بگام شیر طفل نیبوا آنجی
خدا جوا گهر خیری شود افزون تر بگر — در ایام خزان کمتر بیدی بنده مهر آنجا
عجب سیر تر افرد اکو با شند در محیر — مگس نگزیده از خود خاطر لیش عنبا آنجی
ز ز هر چشم ار باب طمع را بیست انصاف — کنند این قوم میل سیر مرا ز مزکان آنجی
بسواد سبه مجنون بهتر ز بیر خضر خوشتر — بود زاد بست کیر ز مین تر عذا در آنجی
به پیرو کی توان از امال و بیهوده گشتن — ز طفلان مغلوبا داده درخت میوه دار آنجی
بود خار ا نو بار بیت عالم بیهوده گشتن — مگس بجوب سایی و کردن شکر آنجی

زخون نشستگان

نبشته ره بزم خلوت ماه پیکر کو بزر
سبز منصور ریلی خورد از بالای دار بانی
زبزم شعر نبود بهره افسرده طبعان را
بود کلک سبز وازچون شمع مرزانی
بملک اصفهان همند یکو اهند شعر اشعار
زشکر کبستانم وهر گز ندارم اعتبار اینجا
نباشد باقش و میوا کز بازار سخن ناخر
نیست کسی از لوکب و نبال و ما

خط از لفش کشیده اند از مهر خوبان مهر
خدا رکس بسید از اتفاق صور مانی

خدایا تازه کن چون شمع مغز استخوانم را
توانای کرم فرمای چشم ناتوانم را
مبادا روزگاران کرد و بیت بام بهمن را
منکفته ها کرمت بهار شاخ ارغوانم را
قلم گشته دو رم آهی بسنگر کن
بلکه از ادراک کشتهای بازوهای کامگارم را
پی مدح و ثنایت چون قلم عمریست
بدستوار حفظ نام خویش خود ازدستم
لب خود بیا کنم چو لعل بر خون ناتوانی
متی و بستی مده از کوی بر خون ناتوانم را
تن افسرده را جان نمودن تو می آید
بسبز سبزی صدل کن خشک تو بسیاد
متاعی چند جمع آورده ام از مصر یوسف
مکن بوشیده از چشم خریداران کالم را

مرا چون بسته او دیاع علم سبز فرگونه
میان عندلیبان بسبز گران شهرت غرا

ای بهار لطف تو آب رو ی سیمانها
از تو دامن پر گل خار در بیابانها
ای کبابت ابراهیم وی هلاکت بیگانه
میتپد قربانی در تیغ بیمهر جانها
صبح صادق و کاذب بر تو حق شد
بر سپید اجیانت بهن کرد دامانها
چشم بر رهت دارند کودک و پیر و برنا
از دو روی صف لیت چین خیابانها
بیا خضر پی و بیت عمر میکند فریاد
چرخ سیر نکون کاسه کمان دو زنها
بیا خضر کل از شرم چیه حیات آمد
سیر و با خضر کویان در کنار آب حیوانها
قصر رو زکار آخر خاک بر سر ریزد
چند بیازی ای غافل خویش را بویرانها
زلف دلبران بند در بر کین بیست
عاقبت شود بیان بیر پای مردانها
دشمنان عاجز زبان شوند کرد
تر کش بر از تیر بیست بهتر از لیلی
کشتگان سوی لبی بر دند تحقیق
طوق بندگی باشد چاک کریبانها

سیه خط از لفش خصد و بد نشانه دارد
خالش از پی کین چار و ناچار نشانه ها

بتیغ بزم امتحان عمر خود کردم
بیازوی هنر بازو بیستم نامه خود را
چو کل در کلشن دهلم خنده زد مرغ سحر خوانی
بشاخ شعله آخر بین کردم جامه خود را
در بین کلشن دهلم مرغک خوش نوا بودم
شنیدم در کریبان غنچه آسا سامان کرد

یکی مهر خانه شناسد مگر ... / بزن ای زباب اکنون بر دیدگان من

چو شمع ای پسر از بهر تو چشم بر راهم
یک مژه گان زدن بر نرم زدم بی‌گاهم

در آ تو ستم چو می‌آیی میان مهر ... / گره از کار من تا واشود بند قبا بگشا

متاع خویش شوخ کرد پنهان از نظر ... / دکان رکنه بنای خود دیش جا بگشا

مکن کوتاه دامان کرم از دست همت ... / گره از کیسه زر وا کن چشم کیمیا بگشا

لب بر بسته کرد و سبد راه رزق بر ... / دیان خویش را بهر طلب چون آسیا بگشا

ز خود بیرون شود بیند بسی شگفتی‌ها ... / میان خویش را چون غنچه هر دم بر هوا بگشا

دم صحبت ای سیاقی دو مجانه زو کن ... / بروی دوستان خنده در استغنا بگشا

مکن در نهاران بسته خود غنچه‌ی را ... / برو در باغ چون گل سینه بر بهر صبا بگشا

نگه را گل بداغ از بهار صبح سیری کن
چو شبنم چشم خود وقت بچین بر سیر باغ کن

از خزان محفوظ دار کن یار بی‌گل بستدم ... / آمده از جویبار حضر بو بستان مرا

بند بند من ز بستی دیده بالین ساخته ... / ارجمندان بندی کرم فرمایند بنشینند مرا

کلبه‌ام را ماهتابی وه ز نور معرفت ... / روشن از شمع تجلی کن که بینند مرا

بند ز بستی و حیات و قوت طاعت ... / برز بخمکی ز نقشهای ایوان کن بگیرند مرا

همچو گل بسود اهوا کم ز بر بستان کرده ... / جامه کن چون غنچه او رقص بر بستان مرا

بجز ام را کامیاب از وصل خود گردان ... / دور کن از بست نومیدی گریبان مرا

نامه ام را گشت سوی دلبر خود رهبر ... / کرده چشم حلقه گردب دلبان مرا

بندگان نام مرا خوانند بستار الغیوب ... / روز محشر هم بکن پوشیده عصیان مرا

ای مصفا دم باد سحری ورد ام چون بشنید
ورد باچون دانه خود بسیاز در دامان مرا

زد بناگوش مرین بسام خم بر دانه خود ... / جز فغان از بر طاوس نیامد خانه خود

زد بست اضطراب نقش بر دیوار ما ... / بسپرد روی آتش نکرد م دانه خود را

بسوی می بر بسته نگر کشد بسیک ... / نهادم مهر خموشی بلب پیمانه خود را

زد بست نار بسیای دام کرد نزدیک ... / زدم چون تیشه آخر بر سر خود مغانه خود را

پر پشان بچو گل دیدم چو بسیل ... / کرده چون غنچه گره بر دهان افسانه خود را

زد بست کوکان بشکسته کرده ام ... / بطفلی میرم بسیای زنان دیوانه خود را

چه بست عقده دور از نالصه بسیکم ... / نگه میدارم از کوته زبانی سفانه خود را

مرا امید گاه و گاب کاسه کرد اب چشم ... / بدریا میبرد خشتر چشم پیمانه خود را

فغان الامان از بربت صبحه عالم گرده — بصحرا سیرد بم روی اگر دیوانه خواهد شد

بمزگان سیپارد بم غبار بستانم را
کشم در جشه خود چون سپر مرگ خواهد شد

خط رخسار تو شب بوا زهی سودای من — بر زمهتاب شده بالله آغوش من

تماشای تو هر گاه که پیوند کردم — نیفتد چشمانده و فریاد کند کوش من

پرده چشم حجاب دل روشن نشود — نتوان کرد چو آیینه غم پوش من

خارم از کم سخن غنچه صفت در کرست — گرده غم پست حصار سر سودا خاموش من

پو بیضا بخت من زنجاه بروان خواهد شد — نکند چو شش خریدار فراموش من

سپید اشکوه اغیار چو نشتم نکند
نه خانه بخن پرور کپس از چوش من

دلرا اسیر دام بلا میکنم ما — کاری که میکنم بجا میکنم ما

مارا بکعبه راهبر اجنبا چه حاجت — بروی یار قبله نما میکنم ما

همیشه توده بحر جای سیده گاه میبرم — بشتم طمع بهیت گدا میکنم ما

از کوه منی است دامن پیمایکل — نه پیشه کی از زور زیرا میکنم ما

ای بیدل اگر دوا مش نپرسیم
خود را اگر چو تا دوا میکنم ما

یا رب از الطفای خود دوا دهم مرا — در دو عالم عزت فرد و سخای دهم مرا

تا توانم همچو باد صبح بر سر میروم — از خیال گلشن همت عصایی دهم مرا

شاه رسیتی کرده بیت از چشم خود — از لباس عافیت یارب عصایی دهم مرا

تو چو چشم مالب بر شده بر خرم مزجا — همچو گل از بستبا تا لکفایی دهم مرا

لطف کن بر نالهام تا نیاری حاجتی — بر اجابت مضطرین دیده دعایی دهم مرا

بر قبای تو دکمچه پاره از فیض نسیم — تا بیاله سیکنم بر خود هوایی دهم مرا

تا بخاک آستان دوست نسبت روی هم — ای دلیل بیخانمان ره نمایی دهم مرا

عمر خود را صرف بر همت کنم چون بیدلا
بیل کمتر از صحبت کن توانی دهم مرا

ای چین زلفان کشتم بهاری دهم مرا — چین کردان همچو شبر مبرک باری دهم مرا

چون خضر بر دان مرا بر سر بآب حیات — تا ختم تا سبز کرده چو بیاری دهم مرا

سیر مر بر استان اهل دل روی نیاز — تا کنم مشغول آن در بزاری دهم مرا

خاطرم اگر نبود از نقش بر دانایان — تازه خضا کنه اگاه یاری دهم مرا

سبز باد روی دهم مرده غمزان — از بهار شد بیتی لاله زاری دهم مرا

زیر بیتی همه انبیت یکی حرف — خاطرم از جمع کردان فکری دهم مرا

از غم فردا بخسبم اینکه بامم غم خورند
نیستم چون شمع کز سر تا قدم پیرهن بود مرا

یوسفم یا شد کنار و شهر آغوش پدر
چون دهان گرگ باشد لای جای ما

دانه خال تو هر جا چین بیابد دام شد
با لعاب استخوان چون مور را نافع شد

خانه دل سیه از غیر خالی کرده ام
مید هد مهر تو جای و فده منزل مرا

زیر بر زین چو نقش قدم آسمان
همو ار کرد پست و بلند جهان مرا

از جنبش نسیم گل از جای میروم
از بسکه کرده موسیم بر خزان مرا

آدم بود زانسبب خبر از غم زوال
ایوای بر کسی که نشود مهمان مرا

در دو نیم و بهشت برین آب و گل مرا
نتوان فریب داد بلهای دل مرا

جایی چو گرد باد اقامت نمیکنم
از بسکه بیت خانه بر یکسان مرا

نشتم چمید و سنه بعصا و بیم گفت
گر آسمان نشانه سنروکان مرا

تا کرده ام در این چمن بیوند کار خود
با شاخ بیخ آب سنده انجمن مرا

از سعی ابر سبز نگردید بیدرنگ
گاز نگرد و بخت بیت با غبان مرا

از حیله های نفس بوگل خلاص شد
از دست گرگ دلو رهای شبان مرا

بلبل من کباب گل بوی آشنم
در شاخسار شعله بود آشیان مرا



از بستن و شتاب حکایت یکی کنم
دیگر سیری مده به پیر و جوان مرا

چون غنچه گفت خنده بشعار من
نشناخته است مهر بر بر دهان مرا

غنچه ناشکفته ام که بین سیر نگذرانم
همچو گل جادر میان خار خسبان مرا

نیست صیادی که دامن خود از سر
نگذرانم گو بیا گر جادر قفس باشد مرا

ای که میگوی نمونه بیدادگست
میکنم فریاد اگر فریاد رس باشد مرا

گاروان نوی بسر اهن نمی آید بهم
تا نصاد دل کرد بچون هر بن باشد مرا

از چمن غیر بست و دو اف ده امرای غلط
چاک ای بهر هوس جاک قفس دامن مرا

از تماشای چمن سیر در گریبان کرده ام
غنچه گل در نظر حفظ نفس باشد مرا

از قفس بیغار با بیرون منای مانند
در گلستان غنچه های تنم رسیل باشد مرا

نخل امید پای بسته کی کند
بر شاخ آرزو با دست بس باشد مرا

روزی مرغ در دل بیضه نهاده
رزق از اندازه بیرون قفس باشد مرا

در بهر دل آرزو با بسته ام چون بسیدا
تا بکی خشم بهر دست بس باشد مرا

نامه کردون بهر کونش بهم بر باشد مرا
می نهم لب تا نفس باشد

خواب کوته کن که بیش بهم بر باشد مرا
نقش باکه را ز دست عیسی

برد دلم رحمی کن ای صیاد از خونم مکن
صحبت کبری بمرغ این قفس ناشاد مکن

در تمنای شکرگاهی که خوانم میرود
سایه با اعضا بر میز زبان یکسان شده

میروم در گلستان کوبس مزن حلقت
خنده هر غنچه با یک بر سرین شاد مرا

بر رو تر چشم کی رود وقتای تیم
گر بسودان نیشته واری زین شاد

میروم شبها که سبز در استان وهم
سایه دیوار کوی او عبس شاد مرا

خار خس آید بهر پای بوسیه خانه
اشتیاق شعله آتش بنفس شاد مرا

کی رسیم بر آرزوهای دل خود سیده
میوه باغ تمنا نیم رسیده شاد مرا

سبزه خطش کشیده در کنار آینه را
عکس او بیش کرده یک بهار آینه را

میبرد مشاطه هر جستجوی آن پری
بر سر بازار ها و کوچه زار آینه را

خاطر دوشیدلان از سینه زنگار کینه
کوه کاهش میشود مانند غبار آینه را

میشود از لطف غماز آن سیمین بدن
کرده اسکندر بعالم نامدار آینه را

ای که منظور نظرها کشته اند از بهر تو
میکند رنگار روی بیشمار آینه را

دیست امیت وه به بین در شکم تصویر
از بغل در پیش دارد شهریار آینه را

میشود از عکس من کلبه سینه پر نگار
هر که میبیند در روی من و بیار آینه را



با پیکر و جان کز جانان نداند آینه را
نسبت با عکس آشنایی یابد از آینه را

هر که با من خصم گردد فتح نیکو میکند
از عنا صبر کرده ام در بر جهد آینه را

چشم عنبک را کجا باشد بزرگان احتیاج
آشنایی نیست با خط غبار آینه را

سپید او در شهر ما خود میبرد نام و اعتبار
ره نبرده در صحبت خوانند آینه را

در نظر دارد بر یکه آرد آن نگار آینه را
سیر کشته هر صبح خورشید کنار آینه را

دیده بیدار است آینه زبان شاه کیر
بیدل گرده عکس بی دلبر شمار آینه را

خورده از خورشید صد ره لشکر غم عکس او
از نظر افتاده روی او بهر آینه را

بیدل از غفلت مبر ره عاشق خود خواه کیر
تا قیامت کی کند رو از کنار آینه را

از هوس دل صاف کردن عکس او آسان مکن
اینقدر دارد مکدر زیر غبار آینه را

از نقش شیرین بستر طان و از آهن
کرده روی خاک از نقش لالار آینه را

واعظا دیده ز روشندلان از دست مده
می کشد سایه ای باقی بعالم آینه را

روی او در پیش چشم هر بینا کان کن
بدیش رندان از نقش بر دل بر آینه را

بر بیر روی ما جوان کرم ما من بیچاره
قدر دانی نیست جز آینه آینه را

هر که رو آورد بدنیا میشود غافل ز مرگ
سیب اینجا دو هزار است بگیر آینه را

هر که آرد رو در نظر آن بر جناب آینه را
گردد سیر گرد ند ماه و آفتاب آینه را

کرده عکس روی او عالم خراب آینه را
آسمان مانده جای آفتاب آینه را

چهره گلشن فریبش مینماید زنگها
میتوانند بیخبر دیدن گلاب آینه را

میکند معلوم حال شک و بیداد خام
اعتباری نیست در بزم شراب آینه را

هر که شد کامل هنر زاید قدر خویش روزگار
میشود سیماب جوهر بیش از آینه را

در جهان هم مینه را یک گرد ملالت نیست
موج نکذارد وی بر روی آب آینه را

هیچ آب بقا را خضر جوید در ظلمات
گرد اینکند رخسان جای آب آینه را

هر که در دنیا خود بینی نمیبیند چو شیخ
مینماید در نظر موج سراب آینه را

کشتی چشم نمیبینند از غرقاب خون
هیچو عکس آورده ام بر روی آب آینه را

سیدا ان سیاه روی شب جو بر بادم رسید
می منم در پیش رو جای کتاب آینه را

خاتم دو غم دو زانو منکا باشد مرا
بستر و بالین ز نقش بوریا باشد مرا

آسمان باشد بچشم من سیه چون بر زنان
از زمین گر یکه خرد تو تیا باشد مرا



صحبت خلق منع از سیر گلشن میکند
شیشه و اگرده ام باغ لگد نا باشد مرا

گر خود هر روز میکردم هوای دوستان
بر سر بستر دو بستار بستگی پیدا نشد

روزی من نیست گر کردون بعزت پرورد
سایه بان گر بر سر از بالی نباشد غم مرا

گشته ام از بیدماغی غنچه تا گل شگفت
میتوانم بر دا گر موی هم عصا نباشد مرا

آه می تصویر بر دود دلم شد انجمن
دست کوتاه و کفن نا سیاه باشد مرا

از نسیم نوبهاران غنچه میگردد گلیم
یاد یاران خزان ماه صبا باشد مرا

خوشه چیدن نیست چون خلد برین خوشه
سبحه گردون اگر مهر خدا باشد مرا

هر کجا بینم دل خونین ز یار خویش
شیشه پر داغ دست گریه ها باشد مرا

نیست دیا غم دو مبدم چون ناقه آید بوی مشک
روز شب و روز بان ناقه حنا باشد مرا

چون حباب آب اگر چه دارم رسیاب جهان
خانه سالا حال از باد هوا باشد مرا

سر و چون سایه در بن افتاده
باد وجود آنکه در هر یک صبا باشد مرا

داند آنکس ارزش هر کس نصیب من نشد
روز کار نشه که جاد جا آب باشد مرا

غیر دیوار گلستان سایبان نیست
هیچو مژگان در کنار دیده جا نباشد مرا

خانه صیادان مرغ حسن سیر نیست
روز بستن بر سر بستر نیست دیا باشد مرا

در جگر از خامه‌ام از تشنگی خون میخورد — این زمین همدرد کربلا باشد مرا

سبد امروز طمع در خاطرم کز بانگ درد
میشود بیگانه از آسنا باشد مرا

ای خراحت را شناسا کجبوی هوشها — سبزه وقدت را بصحرا عافیت آغوشها

سرو بستان را بجوی و آواز بسیار بلبلان را — کرده‌اند از ذوق قمری حلقه‌ها در گوشها

شهد اگر خواهی ببر در خانه از زنبور مانش — نیشها دارند در فی صاحبان نوشها

ای خوش آن روزی که پرواز کرده تا زاد — مانده در دامش چه باشد زیر این پر شهپرها

آنچنانم ای پسر دیگم آخر آب رو — صدقی با اهل دولت کرده بودم جو شها

تیغ ابرو بیش اگر صد نظر باشد مرا — ذوالفقار کی سناه مردان در کمر باشد مرا

غنچه دارم در بغل کز شست از زر باشد مرا — همچو گل در آخرینها جا بسر باشد مرا

سینه خود کرده‌ام صافتر از آیینه حاضر — نیک بد از دو رسی در نظر باشد مرا

همچو بوی گل چنان اس دست و دیگر کست — هر دم از باغ دگر دانه کی خبر باشد مرا

از زمین تا آسمان یکقد گمان آبش — همچو شبنم در شب کز چشم تر باشد مرا

خواب راحت بسته‌ام پهلوی من — رحمت سفر — همچو صوت سنکیه بر دوش کاروان در باشد مرا

فی سبر الحاجی

ای سبر الحاجی ز دست تیغ زین آبش — خانه سبزه دشت بهتر رو سبر باشد مرا

از حفاظ زنهای صد قافله چه غم خورد — سینک میکرد و اگر آب کهر باشد مرا

خواب چون پروانه میگردد بگرد شام — بیشکه سینک آسیا در زیر سر باشد مرا

جانب والیفا کی نهم پای حکیم — آرزوی صندل بی درد سر باشد مرا

کشتی و دریا نیفتاد از لوازم جلیست — در کنار بحر مرد چندین خطر باشد مرا

مزرع خشک آبروی خلق بی محصول کیست — حاصل کوتین از دست تهی تر باشد مرا

از تهی دستی چو سیر و باغ عالم پر کیست — رخت می بندم اگر زاد سفر باشد مرا

میکنم از خانه خود آرزوهای محال — از خیال خشک این تر بهتر باشد مرا

سبد امیستم چو مژگان پاسبان چشم او
ترکش پر تیر شبها بر کمر باشد مرا

ترکش باد اجل او چشم بد بر خود مزن — گر نهم عینک بپیش دیده سبد باشد مرا

میکنم با نیک و بد چون آینه یکسان نگاه — ساده لوحم سینه صاف چند باشد مرا

هر کجا افتاده‌ام چون سبزه بر جا میدهم — خار این صحرا گل روی سبد باشد مرا

سبز روزی مرغ روحم شد ز خاکدان — خانه صیادی پرواچید باشد مرا

هر کجا پا میکشد دام بقش شیطان است — گام آن این جهان دام و دد باشد مرا

فی سبر الحاجی

مسکینه شرمنده کی جان با لبش آمیخته
سبد راه آرزو با قد خم مانند مرا

غنچه ام کردم بداغ انتظار ره
انتظار سرو بر لب جوی چشم مانند مرا

سنبل نخل بر بر بوستان مانند دو
روز هجر اصلا با بر نیست چشم مانند مرا

اختیاج خانه از درویش مانند مبر
کاسه دست گدای جام جم مانند مرا

از چمن گر بوی گل آرد نمی خیزم ز جا
همنشین تا خانه مت کاین چمن رقم مانند مرا

میرم ای سید اچه پرسی بد بدست مرگ تنگ
دیدن اهل کرم اسباب غم مانند مرا

شمع دهر گر نمی سازد کسی روشن مرا
میزند پروانه هر شب تا بگردانی مرا

عندلیب سیرم و از نامه کردان خامه ام
باغبان عمر بست بردن کرده از گلشن مرا

روشنایی دارم از کلک سیه بخشم مباد
داغم از کردون جزا عنی داده بر دشمن مرا

میکند در بر قبای پاره ام کار دره
منت دیگر نمی از رشته بگسوزن مرا

واهن لغزنده در سر پنجه خاکم کرده است
از گشتن امروز کرد بد است بر دامن مرا

در چمن گاهی که از بهر تماشا روکنم
میزند بسیلی ز هر جانب گل بر روی من

کردم پیش ز فتوحی میکنم تسخیر ملک
هیچ کس نشنوده وش افتاده است بر روی مرا

بیکه در بلا شتابان منت خیم صبا
رخنه کو پیدا نمانده بهتر از نیروی مرا

هیچ مرغ بیضه از خوفم نمی آید برون
منت جاک گریبانیست بر زانوی مرا

خانه برد و شیم کلهای هر سو بر زمین
گر نیاید طاقیار ریحانست بر بالین مرا

نفس بسیر کش را کشید مرا زهی بیداد
آخرین نه بر غالب کرد بر دشمن مرا

منزل جانم ز بیران سده گردد مرا
آسمان بر کف عصایی داد بس بر دوش مرا

خانه من بیکه بر بر بست از بیخ و بنا
منت بشما خواب همچون دیده ها روشن مرا

گرده ام از خانه نیسیا بیکس بر کرن
رستمی باشد برآرد روزن چون بجهن مرا

در چمن بشناند مرا راحت و بیتاب کرد
غنچه خنده و دشمن جانست بر بالین مرا

سبد از خانه خوانم قدم بیرون منه او
گرده چون بر کاردوان بای در دامن مرا

بیرم و بار گران بر کف عصا مانند مرا
افتم از پا گر بپهلو مستکا باشد مرا

رحم می آید بیرم گر دانیم بر وانه را
خانه روشن از چراغ آب بیشتر باشد مرا

از زبان خامه ام هر گز نمی آید بدر
در کلیسا شعله لب سیر باشد مرا

میزند پهلو گلاب مثل متاع خیر دور
سیاه غم کاسه دست گدا باشد مرا

منت همچون غنچه ام در سینه گل باشد
همچو برگ تاک با من دست و پا باشد مرا

میزند چون سبزه بیگانه بر من دست و پا
باد چه داند کاگلین آشنا باشد مرا

دارم از فکر سخن پیشه ره بازارگان — در گلستان بسته چون گل بار ما باشد مرا
شعر دارا نبود در بحر همتا همدران — نسخه او در دیده و هر دانه جا باشد مرا
جنس سیمرغ است معنی کز همین پرنده غیب — بند مجنونم نظر بر پشت پا باشد مرا

سید اچون غافلان در بند کس مانده ام
هر گهر در بحر از بند قبا باشد مرا

در بهار از خانه رنگ از عطر پا باشد مرا — سیر بستان بر دوش از برگ خز پا باشد مرا
چون دوات خشک از چشم قلم افتاده ام — از تهی دستی دهان بر نیستان وا باشد مرا
سبزه خرم نکشت انگشت خار شد — در چمن چون بار بر آب روان پا باشد مرا
ور نه گرد کبر پا دی نیست مثل ما بباد — ره نه کار سرسبد خاست از دنبالگان پا باشد مرا
هر چه اما ده من از هفت گردون گذرد — ناوک لا بس بیکان و نگان پا باشد مرا
هر چه من مورم بچشم کم مبین ای حاسدے — از پر پروانه اثر کس بر میان پا باشد مرا
نی مثیر آسا میرم هر چند دور افتاده ام — شمع بار دوش رکرده کاروان پا باشد مرا
هر بروزی میکنم با فند کی چون عنکبوت — خانه بچون وار بار از زیستان پا باشد مرا
میکنم نظاره نعمت ده حیرت میخورم — میکند بستم روزی دوخته با پا باشد مرا
گشته ام از خانه چون تیر پرگوسته کمان — خانه ای بخشک خالی چون کمان پا باشد مرا

چون فلک از مهر و مه بر سینه پر پا باشد مرا — روز و شب بستر مینده کی از صفحان پا باشد مرا
نیست آرائی مرا بر خانه چون آب روان — روز و شب بستر مینده کی از آبشان پا باشد مرا
تا مه اهرا نامه بر چیده بر بوی گل — گلک رنگین جلوه شاخ ارغوان پا باشد مرا
سایه پا نشناسد دیگر بر سینه پا بین مرا — آفتاب ذره پرور مهربان پا باشد مرا

سید تا دام و دد کس پیش مردم نگزید
کوسفند بچگی الگرد با بان پا باشد مرا

نیست بر دوش اگر مد نظر بشد مرا — تو دانی فقارشاه مردان بر گزیده مرا
بخاش راکرده در نگین چون حلقه خاتم — مهر دامنگیر پیش دست و گریبان مرا
میبرد و بر گ خضر از زیر پای اندیشه ام — برم و بر سر جای سبز پا باشد مرا
از رطوبت غاره پوا چون گل میکند — روز خشک امید بر مهر گان تر پا باشد مرا
ناوک بی پر نیاز نه ترکش پر دل — در دهن پیکانی عزا باشد مرا
قدر ما جمعند از همتاج میدند حسب — گوش چون حلقه بر آوازه ما باشد مرا
از سیر چون آسیا بود در اندیشه — آب مرا با توشه ره بر گ بشد مرا

لاله ام رود ریبان عدم خوابم شاه | زاهره وا نا دل و خون جگر ما شاه

سپید امیکرده آخر نخجه با ناوک
جابن پیشان نی دوای درد بیدادم مرا

بهر روز رسیمان کرد بت بیدرد ما | سود لنکم بنت امید بیزین در خاک ما
از متاعم دامن افشان نگذرد قصاب ما | بیسکه از کرد کسیادی بیرده دکان ما
فیست من چون جانبود بغیر از بستجوان | کرده این روزی غلاص از بست و بن
میکند از من چون جراغ دلت میکردم بچو | هر که چون بروانه میکرد و بشی دهمان
تا لب نانی چه کردم روزی من کرده نه | در کریبان جاکها افتاده تا دوش ما
از تبسم پسته را مغز سیر آید از دهان | وقف نادان ندامت شناب شنه
داغها چون لاله از اعضای من گل کرده است | جاک پیرهن نماید خنه بستان مرا
کرده ام بهر مقامات بوی کلشن چون نسیم | غنچه بچون بوی سبزه در بغل خاکم
کشته ام خلوت انتخاب از بست عزلت نشی | جاک پیرهن چو بوسف کرده در زندان
چون فلاخن پسته ام سنگ ندامت بر سکم | کرده مشرف بهر سیر دیوانگان

میرود ای سپید از دیده اه در پای خون
خار مژگان میشماید نخجه مرجان مرا

مسکند



مسکنید بهر روز چند غازه بازار مرا | ریزش از مکروه خریدار مرا
کو چنان شاهی که سنجد در ترازو جان ما | بیسمان کرده گرانیت اندازه بیت ما
غنچه ام از بسته تواند نفس بر کشتن | سبزه بیکانه دارد تنگ گلزار مرا
خانه آبنه را ضرور باشد پاسبان | تنگ کاری نیست غیر از بیهوده دیوار مرا
تا کیا از من بیندد آهن دلها صیریان | میکند بیسوزن بخشم خود فکار مرا
از درک کل مشکای من بوی بار بخیز | قوتی یارب بکرم فرمادرد کار مرا
کشته ام امید من افتاده در گرداب غم | کیست بیرون آورد از بن بست بیمار مرا
بهر درمان جانب نکتب بیانان روم | از دوا بیهوده تر یابم بیمار مرا

فاخن تدبیر بالای بسید از دست رفت
چه نیاز دارد در گره بسیر رشته کار مرا

مکن از بهر روزی که همه خود بخوار | بنه اینجا که کو باکن بر دست خود در آن
شنو از کوشه کیری نام تو مشهور در عالم | چو صفا کرکنه مقراض بال خود زنی بر
بدریا میرود اندوه می را نفس کردن کشی | مرا بار نباشد غیر سنگ نان کشتی

بفضل بی دریغ دنیا کشنه بسوی کرای است
کدامتم چو کرد دیغ و شنه دشنا بحاد

در صدف آب نه گوهر ما از کف ما
رخت از بیضه برون نا شده بال و پر ما

شمع را نربت پروانه ز بالین ما
مشک دارند جنان بر سر هر خاک سر ما

بزم چین دو دهنه ام شبنم گلهای دمست
عمر ها شد که فتاده ست گلاه از سر ما

دیر ما آب شما بر در دعا می قبح ماست
شب از دور زند بوسه لب ساغر ما

اشک سرخ فلکان نا نبیاست با قیست
بنتوان شمع برافروخت ز خاکستر ما

خواب آسوده کی بالش تمثال دو زست
سبزه شبنم گل آرزوی بستر ما

سید اشاره صفت پنجه او فنا شود
هر که خواهد که نهد دست کرم بر سر ما

خداوندا مده از جوی غفلت آبم را
ز بید معصیت کوتاه کن دامان کم را

نه پیر سیر نگفت چیکم از نیش نخستم
بهانه خانه خبر از تو جان ناکام را

نهم را بسکه گل کردی بداغ آله صیدم
دهان سگم گویان بهار خویشتنم را

بخاک بندگان بسپار نقصیر کریمان را
گرو با تشنه بانی مرحمت کن آب خاکم را

مرا جان بسید آکین بیه در دل نمی باشد
کمر فتار بلا کن هر که منع اید هلا کم را

گدا مین بزم از عکس خجلت کلگون آید
بگرد مهتاب سبز در دیده من خار شب

پی صبا فکنی سروش از بزم ما ترسیده است
زاغ شعله در پر و بال شمع مرغ خانه تاب شد

من معشوق در کبر و ما بعد بم مستی
گریبان کتان را غنچه نیز ما تاب شد

ز خواب خوش تا صبح قیامت کی بیدار کم
شادم سبز سیالین تر دیده معذور شد

ز چشم جون گهر بروی سنگ کی پیدا کم
مکر از جانب مغرب بر آید آفتاب شد

بگلش آتشی بلبوه راه وادی سبز افزای
چو باد صبح گردی سبز و باد در کنار شد

نشستم تا بچم ماند شمع از دوده خلوت
بگردش چشم من صد گفت چون گردون بر شد

کجا می میکشیدی ای مه عاشق نواز امشب
که می آید بگوش شم نالهٔ چنگ و رباب امشب

حدیث ابروان دلکش تکرار میکردم
بروی صفحهٔ بالین چو بیت نخ تاب امشب

بدنیا فتنها بیدار شود از غفلت شان
تو میت افتادی شد انجمن بر آشنا شب

بچاپس آمدی شمع مرا چون سبز کشتی
کشیدی باده و پیرانه از گردی کباب شب

جنت پسند پیر و کلیستان روی تست
دوزخ چراغ کشتهٔ خانوس بی تست

تو مژگه بحر رحمت از و چون منی
آب خاک تخته از سبوی تست

تا میکده صبح خضر بود زیر دامنش
نار کیسه شبان موی تست

سبز و جبن که جلد رعونت سبز بود
آزاد کرده های قد خسته جوی تست

چون وا الاله



چون واغ لاله مشک پیاپی ز ده دمی
در مستی ای که خاطر سبز الار بوی تست

امروز چون بکلبت جهان گذر کنی
بر هر لبی که گوش نهم گفتگوی تست

تخم بلای کشته شدن را نکشته ام
اینک سبز هم بر جبین اگر آبروی تست

چون گفتهٔ ایستان تو بلبل شیده ام
تو رشته ده مرا که بگو ای کدوی تست

ای شاخ نهال ما خاطر بر من نهم
تو رشته ده مرا به که در جستجوی تست

در بیکلک ده بستان تو گردیده سبز
هر ناقصی که دشمن او بر زده دمی تست

خاک که باد ره کار دانست
زین کرد نقلین سبز و روانست

غره رگ سبزی کشتزار بود
سبزی بود و شبنم بوستانست

مرا از شب سبز خرقه ده ای ساقی
دستان از دو کیسه ی عنبر فشانست

چون نخل نیست سبز بسته ده و زیبا
سبز من فدای تو و خاندانست

شب از گه چراغان زد ده سبز بیابانست
بود صبح شمع سبز با سبز بیابانست

گشتم باز خدمس شود سبز بیرانست
شمار ندانست بود و امس کشانست

چو خواستن ما شنگه ما تشنه بوشید
سبز خود و کم فرستش سبز بیابانست

چو چه سبز ادا که وصف تو گوید
قدم از زبان شنده و لبهانست

هر گلو یم تیغ خون افشان ز کوه و دشت است — داغ سیه دارد سر سر من آفتاب محشر است
تا لبش خورشید دارد از سر تو انوار است — چشمه نوشان آئینه از روی سنگر است
نسبت خوبان ز خیر و خوش عاشق تمامی — سیر و قمر را چو طفل در کنار مادر است
آخر از بهر کلامه ایام میباید گذشت — شمع را ایام از بهر نداشتن کشتن سر است
بهلوی خود دو صف خوابیده بینی مست ناز — هر کرا امروز همچون شبنم از گل بستر است
لوکب آسایش من چیست در راه عدم — سیر نوشت خود ندانم کز پس من در خور است
بشکن خمار آن سیه خط کز جناب سینه ام — سیزه و گل پیش چشم زخم شاخ نیشکر است

دل چرا بندد کسی بر هیچ چیز
شمع ما آخر شبان دیر بهاند در سحر است

سینه فی نازاوار موج نکه چین است — من کان بستم بر خاست مرد بگر نشست
چشمش بعتاب آنه خوتم بتغافل نیست — شفا و خرامش دریای مطابق است
از داغ سیه ایام کانت غاکر دید — آئینه سیمایش ملکه ام کین نیست
فکر از قناعت کشت هر جا که اقامت کرد — فلاسیه رهنمای از رشته پرین نیست
خوبان ز شکر خندش در رشته مروارید — بسای شکر بیرون از رشته مشین نیست
زنار بیخیالی در دست برهمن شد — این سبحه از لعنش در پای دل این نیست





ماشه کل ای سیه از خار کرده است
آسیا پیش خود هر کس با جامه پرین است

دل با داغ آن ده آشفته پیوند است — طفل عنقای من آشفته پیوند است
موج خمار نظر در پای الطاف کند است — دود سپند ابر دعا از زده پا بند است
عشق ار خاطر بر دوست از خیالات خود بشور
موج این دریا بگرداب فنا پیوند است
تا قبای چرخ را سیه دای نازک کرده — خار و خس ما بس باد صبا پیوند است
من کیم تا بیان او صفش دهد بر زبان — نامه ام عمر است بر دل تا حاجب پیوند است
شهرت چرا بس دوستی بیگانه افتاد — قرآن او در رده نظم جا حسد پیوند است
در چمن نازه جوانان سر بر آرا جامه ام — سبزه دل غمزه ما در حرص پیوند است

سیدا این آخر دل با شد کاشکی نکنم کفه است
چین بر ابروی تو تقدیر بود چه سنا

حال او در مرثیه آرای حسن است ای سنا — مرثیه گویان دل بر درد در سر است افتاده است
زیر بر خود شکستن گر ز حد بگذرد — بر جگر ها ناوک مژگان ستمگر است افتاده است
از نهان خانه نا آشنای خویش هم بیگانه است — بیخبر از خود در خانه است افتاده است
اندکی دل بسوزد بهر حال من که آخر — دیده بر گریه کسی بر آن می بر است افتاده است

خسم چون از خانه خیزد سیه باشد بلا
زلف او را بنگر از خط و ز نگهت فال خواه

همزه غیر از آن کمال برسیو اکرده درست — انچش داغ مرا چون لاله بالا کرده درست
مدعا چون مصرعه بودم بپای بیت زین — تنده بادی آمد از بلبوز بحا کرده درست
میکنه بروی زمین هندبخت تیرام — خاکم بس چون نقش خجلت پاکرده درست
در چمن چون برق آمد کونه خرمن نمود — آتشی در خرمن کاهم بجا کرده درست
در غم او منزل ما خانه خراب انبیل اکنه — خانما را اجهاد وی در باکرده درست
سوی جوبان کرنباشد بستر از ماهیان — یوسف ار کنعان هجر اسبل زنجا کرده درست

سپید آغر نشوه چون مژ خط کریا کیرداو
این خطا با یکه آن کمل در چشم ما کرده درست

در بهرم دل عندلیب بیت اکم کرده بست — جان در اعضایم چو مرغ آشیان کم کرده بست
لاله چهره دعا از خیمه لیلی الشان — کرد با دست خاک رخان ما کم کرده بست
سایه اقبال یحیی بسبه بیغمبر را — دولت دنیا بهای انچنان اکم کرده بست
طفل دو راه افتاده از مادر شود پیر زنخه — پر تلب آورده افوشتکان کم کرده بست
بعد چون از کان برکید قدر خود را نکند — سیصدف کوهر چو خود مدان کم کرده بست

جهم کردن



جهم کردون میشود شب سپید از انشقاق — جبر نیچو رشید چون پرجوان کرده بست

بست دسعام قرار سپید انور شید را
این غریب میبرد با کاروان کم کرده بست

دست کلبیم داغ دل شعار زنده بست — دیو نه کوه طور زسودای بت کباب است
بلبل نه هر حرص خاک نشین کرد وام را — داغلا بس زخاصیت چشم شکنجه است
بوسیف ستاره دعای زلیخا عزیز مصر — روی تو لاله کل زرخ کاه رنگ است
تا کشته ایم ما بان بار سپید — هر کب کرست و دنی اسباب جنگ است

دلم به برده در بهای اشک خونین بست — محبت مادر غریب بوش فرزند است
بغیر محنت غم نیست قسمت فرهاد — بهیت خون جگر روزی هنرمند است
زاهل جود صدای هرون نمی آید — در مروت اصیان زشت و زیبند است
بجوشه ایله ملکیتی در بست یکه یکن — سبند بست عصای کلیم بست است

زاشک ماه مرا سپید اجدای نیست
یکیست نور دل و دیکری جگر بند است

دلبر سودای من عذرم کمال کرده است — داغم از اعضا چو شاخ ارغوان کم کرده است

مبر د آخه نشد از حسرت ز جا چون برگ
بهر قتلم کرده یاد او خط زان نامه
از چه رو یاران روزگار بیفایده
خبر یاد لبش سید اگر دم نوید وصل داد
میشود معلوم در رفتن تامل کرده است

گل چو در آغوش گیرد زار بلبل میکند
بر گلی بر پسته تنگی تقاضا کرده است
خاطر آشفته ام بیست پیشکل کرده است

درد خوبان چای صبر و ایمن کیست است
راز دلبر را بکل افشا عالم کرده ایم
می نریزم امروز افسوس چیست فرصت
صبح شد شب است روز مرگ ما خواب مرگ

کار این آهن دلان بر عاشق بیدل آسان
در کف دست مارا آورد در غیب است
در بغل داریم تقویمی که ما را بر چیست
ورنه هر دم عید و هر ساعت شب یلدا است

لاف آزادی نزد سید پابند سر و
قامت دلجو قد سرو و سرو سرو است

لعل گرمی تشنه او را حیات است
مژگان که بدل جا کند خار نمی است
در کوه بکنی چه فرهاد تو ان یافت
از همت بالای بلند است گدارا

زانی که بجان طالب او یم کلیم است
چشمی که بسنگ و بنو جیغم دو نیم است
مصنوعی اگر دلبر شیرین حرکات است
چون عرصه شبیخون بچه جان خانه زاد است

معشوق مرغ چونست و وقت رحیل است
ای دل که مکن اظهار با دوست سبب را
ای بر رخ تو صبح چو هندو بچه خط است

رو بیک شو و صاحب نظر و بدات است
در دیده شد اقرار کن ای دیده گواهان
ای بر رخ تو صبح چو هندو بچه خط است

در سویم خط رحم نمی بر دل سید
او مفلس است بس است مراد وقت دانکه است

دل در چمن بسته به کش زنده بیرست
ای باغبان در بن باغ دانسته
در کوی عشق باز سر و دانه یکدانه
عاشق و وصال جدت زهد بیجا کرست
چون شمع آب آتش گرانه بیاز کرد
از بسکه بهر روزی گردیده نم بهاک
نیست دهند خوبان بسیر و فی خود
از بیشکه باغبان کرند بسیر در کوش
چون زلف خوبش آشوب بیه بیر
آغاز عشق بود لرای سید ابتدا

کام از جهان مجوی که صحرای کربلاست
هر گل سر شهید بست هر برگ پیوا است
هر منزلی طایبت هر گام از نیاست
هر قول خیالی در هر سر سودا است
مارا بنفس سر بکش امروز نه فرد است
دست بر سر من چون بسنگ تیشه است
باشد سری بتاج هر جا هر پیکه پاست
هر جعد در کلیات من مرغ بسمل است
هر حرف من نگه شنه خونیست
باد و بکن عذار با رنگ شفق است

مهر تو کردم هوا او خط و خال نامه
هر که ترا دید گفت کاین همه زیبا چراست

خاطر غمناک من بیت پسندیدگی
از پی چیزی که نیست کار چنین کی رواست

خیز با دلش بسید اگر دمی تو بدو رسی
میشود معلوم در رفتن تامل کرده است

کار این اهن دلان بر عاشق بیدل چنین
در دو جهان یکجای مهر و ایم کیست

در کف دست مارا آورد در جیب است
راز دل را با کل افشا عالم کرده ایم

در بغل داریم تقویمی که ماه و سال نیست
هر زمان امروز را فردا پس و پیرایه

در بهر دم عید و هر ساعت شب برات
صبح شنبه هست روز مرگ ما غافل مباش

قامت او بیحد قدر سنده و بی پیرایه است
لاف آزادی نزد پیش پا افتد سرو

نزاعی که بجان طالب او یم نکند
لعلی که بیم تشنه او الحیات است

جیغی که بشنکو بنو جیغم دو ایست
مردگان که بدل جا کنند خاطر جوست

سوزن عیسی اگر در شش جهت گردان شود
در دو کونین آنچه فرمان تو آن باشد است

چون عرصه شیر بیجا جهان خانه ایست
از هیبت جانی نبود بسته و گذار





معشوق مزاج جو نشود وقت رجا است
رو یک نشود حاصل خاطر خواه برات است

ای دل که همی خلوت با دوست طلب
در ده یک شد اقرار کی امید نکا نجات است

بر خیز سیاه سر بهار فرصت
ای بر رقه محبوب جهند جوانان مست است

در سوی هم خط رحم نکا برد ای سپید
او مفلس و بس بهت سر او قت زکوة است

دل در چمن بسته به کش زنده بیرنگ است
کام از جهان مجو نبه صحرای کز کجا است

احد اثنان ثلثة اربع
یک دو
خمسة ستة سبع ثمان
تسع عشر احد عشر
اثنا عشر ثلثة عشر
دو دو

از غم دلی که آب نشد تیغ آهن است
جیحون که خون ز هر مژه اش بر رخت سبز
پیموده ام چو لاله گریبان دریده ام
در گلشنی نه که حسد و کل جامه بر تن است
دور از رخ تو میکده و مشتی آب بر رخ
در چشم میکشان غم می جام بی بن است
امروز گلستان ز قفس بلبل گلرخ
مرغان باغ را همه بس پر شکسته تن است
نازم عتاب جوهر شمشیر دلبر است
شوخی نگر که خنده خونخوار تیغ اهرمن است
ناله بعهد لاله رخان اعتماد چیست
پیش بتان سنگدل آه دل عدو شکن است
مانند رشته هر که ز اطراف دوخت بر سر
عریان بچشم اهل بصیرت چو سوزن است
در چشم بلبلی که بر و بال سوخته است
با می که دلکش است همین نیم گل شکن است
با اهل دل سفینه بیاک باد گشت
این دشت شعله خیز چه جای نشیمن است

در خانه که بود و آن یار نیست
جز غم ز بیست نام نکو بان چو در دل است

در باغ نخل خشک بادام مانده است
در هر دل اهل دل همین نام مانده است
خلق جهان همراه عجب افتاده اند
یکسوی کس نگر یکطرف اسلام مانده است
دادند آنچه بود و بزر کان لب ببستند
اکنون با اهل جود همین نام مانده است
هر جا بی که بود و دلم کام از و گرفت
این مار خرد بان بلب نام مانده است



چون زلف او سنه است پریشان ما نیست
مارا بجز دماغ سر انجام مانده است
هر سو طرف که روی غم جای کرده
ایام بر کنار ز بست و دام مانده است

رفتند اهل بزم و ز ما کام نیست
کار جهان بکام دل خود کدام مانده است

خلعت بشاهی خزان قامت گلشن گرفت
خون دل بلبل عجبی بر برگ و بار گل گرفت
پرده غنچه سیاه از داغ خون کشتگان
خنده بر لب تیغ در آب بس کرد بلبل گرفت
برق بسی بر و چاک از جامه گلبن گرفت
آتش او خویش را چون دود بر سر گرفت
آن بلال ابر و کمان او سپه بر هم شکست
خنده چون ناوک بر و سیاه بس و بر جگر گرفت
ناوک مژگان او از کاهش دل باز ماند
خنجر آبدار او خاصیت آهن گرفت
بار دگر چون گل گریبان او چاک شد
ریحان از سنگ آنه دگان خوی گرفت
با صحبت اختران کفر تو غوغا مکن
دوستان خویش را از چه روی گرفت

بیدار و زیبنده است خط بر بر و دوش
حسن سخنهای بجا بین بزر و بر و دوش گرفت

کار من زار و عشق بجز رسوایی نیست
با کم زیبنده تا ز تو من رسیده ام
ای باد صبحدم قدمی رنجه کن که باز
امروز جز تو هیچ کسم در فتح نیست

بر کوه اگر نهم گمر کوه بشکند
ور دی که از جفای تو بر من سیه شبست

ناقه‌ش اگر بسنده فرماید بر کلو
نالان رام بکوشش بر همن سیه شبست

لطفی نمیکند بمن افتوح سید الا
کارم ازین دیار بر فتن رسیده شبست

پیمانه گر بباده نیالودن نکیه نیست
دستی که نیست مصدر ایجاد کسی نیست

نقشی که صرف شانه الف عم کنده به
دامی که صید زنده نگیرد کسی نیست

امروز رحمت خود بنهای حضرت بر آر
چون عاقبت بر بنه از ین خوابگه شبست

در گوشش خم باد سحر آمد و بگفت
در هر دلی که بوی وفا نیست خبث نیست

دیدم مژ بهیر گرفتم کنار ره
یعنی که رد رسیر و بکلی نشیمن نیست

چشم معلج و نبض دل خود سپید
کفتا صبور باش که زین در رسیده شبست

شبی که آرد دلم آه شرر فشان بر خیزد
همه دار بحر آتش تغلطش آسمان بر خیزد

زمانه فرد نشین کرد صبح محشر را
ز خواب چاه جوانان فتنه جهان بر خیزد

بکل زمانه خود عندلیب محفل بست
ز غنچها همه جوش هزار فغان بر خیزد

کدام لاله رخی گلبنی بما کرد بد
که کل غزال غمه سلیمی ز آشیان بر خیزد

کمال

کمال بروی او زاده بوده است آسیا
مهر دلی که نقش نشست جان بر خیزد

شبی که قافله سند کاروان من بر بست
زمین چو کره بگه نهال کاروان بر خیزد

مردی که هم بود اهل علم را
کشیده تیغ نیک راز میان بر خیزد

شنیده خصم هر جا کلام من نکشم
بسان مخبه کل مهر از دهان بر خیزد

نشین نصیحت بر گوش نازه مهتر
که آفتاب بزیر فلک جوان بر خیزد

بهمستی تو سید الا گفت چو کل
تا نکه بوی تو گیرد همه جان بر خیزد

هر سر بالینم ان کل ابکه دمنه نیست
کر زه های که در دل ندارد خنجر نیست

سیاه خود زنی مرد از کف دارد بجا
عالم ای که میکند او او بد و نیست

مادر دهان مرا روزیکه بر کهواره بست
رشته بهتر ز بست و بای من بسته نیست

میتوه فرد اتر از هر سر بالینی
هر که دیبای خوابش از کفن رفت

ای خوشان آن مردمی که دیبای خلق
سیر بر آورد از دهان بیخته عالیه رفت

کو مغان تیز جوشی میکند عالی کهد
از لب یاران تو او صدف پیشه رفت

هر که چون مینا بی کرد کاری
حاصل خود دار از بست لبریز نشد

دل ز دست آرزوها چون تواند بست رخت
عمر با بوده هم با هم عاقبت رفتنی است

هر که در هنگام رحلت زین جهان بر بست رخت — از زبان عجز و حسرت بر لب خود دست رفت
قصهٔ دنیا بر پسران جهان گفتند و رفت — حرف از دیوانه و افسانه بر بستر گذشت
با جهان دو بستهٔ خون بیدل اخوان خلق را — هر یک از بیران شد کف بکف بالین گذشت

سید آمد بکویت تا تب بیدرد او — تیغ بر کف داشتی خود نیز بر سر سید رفت

آمد بهار شعله بسینکی نمانده است — در ساغر شکوفه دل عنکی نمانده است
از میکشان بکوی لبش صبر ای عجب — هزم رباب و نالهٔ چنکی نمانده است
نام و نشان ز ناله پیر و جوان مجو — تا سینه در کمان خدنکی نمانده است
مینای خیر و است پر از باده و هلال — ای بیخبر ز ماه بسوی تو سنکی نمانده است
دایم چو آفتاب بخون تیغ میکشم — بازم بکری سر جنکی نمانده است
کشتی شکسته ماند بدریا چها بها — در بحر زور کار نهنکی نمانده است
کاسا ببوی بهار جوانی فزان شدند — در ساغر و بهر رنکی و بوی نمانده است
صحن و شهر خانه ز باد کشته است — در کوه و دشت شیر و پلنکی نمانده است
بر پا شکسته کان نظر کس نمیکند — در هیچ شهر ای پسر و لنکی نمانده است
ای سید از زوال جهان و زمان مجو — نامو بس نام رفته و ننکی نمانده است



در بیدبنه دل وفائی نمانده است — در بزم صبر و کار جزائی نمانده است
مانند غنچه سیر کبریان گشته ام — ما را بسینه یاغ و ماغی نمانده است
از جام اهل جود دلی تر نمیشود — زین باده قطره با بقائی نمانده است
دستی که کس ز نالهٔ بیدل نکاهست — تحمل شکوفه دار بیائی نمانده است
مرغان از نزد بهمه پرواز کرده اند — در صحن بوستان سر جائی نمانده است
روشن کنند خلق چو پیرانه شمعها — از بیکسی بره بنی بکجائی نمانده است

ای سید اگر ز جهان بیکسی کم مذاست — از هیچکس امید سر ائی نمانده است

ای مقدم تو قبلهٔ چشم تر منست — هر جا کز نقش پای تو آنجا سر منست
خواهم چو دیده بستم و خواهم گشودنم — شاید که دیدنم همه از یک در منست
در کوی تو غبار مرا میبرد نسیم — هر جا که منزل تو بود بستر منست
بیرون نشد مرا ز سیه کاسه کشتم اسیر دام — ایم در شکنجهٔ بال پر منست
چون غنچه سایه پرده رسید ایس محرم — هر جا رود کلاه سر م جا در منست
در یاد لال ماکس و دم کی خمیدنند — کز داب و جبهه تر ز لب سیر تر منست
چون ابر کز بره را نکنم خار سید — این اشک منست طفل کجا پرور منست

لشکر خط آمد از مکتوب رو خط بکرفت
زلف منکس از شکست خویش خلوت کرفت

هر کز آن آینه رو کیفیت کیدی نظر
چون چهار آینه جا در چار سو خواهد کرفت

صورت خود نقش بر دیوار طوبی یافتن
زلف خود بر روی بیت بچون کمک خواهد کرفت

باره خواهد شد کریبانش دست انداز خط
سینه زن مشکان خود بهر خود خواهد کرفت

در نظر هر کز نمی آرد ز بخشش سیر مرد
از غبار خط نقش اندر کلهو خواهد کرفت

باد بان کشتی خواهد ماند آخر چون فلس
دست چیرت زیر سر همچون سبو خواهد کرفت

در چمن چون سبزه پیکا پا خواهد نهاد
اشک پیمان های خود بر طرف جو خواهد نهاد

کریه دارد وصید لاغر در بادیه دارد کریخ
در کنارم آخر آن صید خوی خوابد کرفت

لشکر خطها چو کرد آمدهان خواهد کرفت
از دو یار چین او آمل ز یان خواهد کرفت

پشت راه لشکر خط باغ خواهد شد ز دن
شعشه او دامن آخر زمان خواهد کرفت

صد خیابان سبزه دامنش خاک کلبد بر
انتقام خویش اکنون با غبان خواهد کرفت

نرم نرم آخر ز اغوشم فرار خواهد کجو تر
تا بکی پر زور خود را چون کمان خواهد کرفت

کشتکان خواهد بسبزه بستن بدر انخطا
از کریبانش خط از اطراف جهان خواهد کرفت

خط مشکین کرد ریبانش دهم دیوان شدم
خلق صاحقدم آسیان خواهد کرفت

انگ

انگ در سر بر ضمیر بنده جای او بالا گرفت
رفته رفته جای خود بر آسمان خواهد کرفت

بهر چشم کشت بامن میکند کر و کاشی
تا دم بچشم کر خود را جوان خواهد کرفت

سینه انکس کر ماو مینا بود و کیتی
خویش را تا مو بمو خط مهربان خواهد کرفت

دور آن رشک رجوان آسمان خواهد شد
فصل باغ و روزگار باغبان خواهد شد

دولت با در رکاب شتم کل خاست
از چمن مانند خاک ره روان خواهد شد

کام جای خط از دو دی بیش من است
چشم تا بر جزو این کار دون خواهد شد

کریه آن زلف زنکم امروز دام صید شد
صد دل از سبلوی من فردا کران خواهد شد

در فراق سبزه خندان کیها بار کران
از بهر آن کل بخبر فان خواهد شد

از دو رو بسیار التباس خواهد یافتن
بر بهشت سبزه جای انکه عذران خواهد شد

سید از از نظر انداختن تا جرخ نیز
بهر به کردی از بهر این ماتوان خواهد شد

تا در آغوشش کشد آنش نشد دلدار
نرکس فلد بر بن شاخ کل آتشین بدست

بیچ کس از دل من کلفت ایام نبرد
روزگار بیست که آینه در من کیتی بدست

از چمن کام نوان یافت در ایام بهار
بسبزه خط کل روی تو ما را بسیار بدست

سبزه خط لو مارا کل روی تو بسیار بدست

وعده دادن بگیل اسپلی روی طرح بست — دست بر سینه از بیاب آدم دست بردست

پیش نادان سخن بسخت مگو — فعل را غیب کاعد کل اوی سپید است

مرد آن است کو سخن گوید — سنگ بارد نه پس سنگ اوی است

گفت جبرئیل را که بر خلوت — بقیمان هبر لوی نوبای سپید است

هر که عهد و شرط او نشکست — قد. عنای تو چیست پایه عمر ابد است

چیست از سیمرغ کعبه دل بای کمش
در بیابان طلب هبر سر غار بیاب است

بیتو در گلشن مرا خار و بیل آتش است — غنچه گل اخگر است و خنده گل آتش است

تا ز بیابانه گردون کهکشی سنگی — میتهد تاب انار بر این بیل آتش است

برق در دامان دارد آه من ای غافلان — بیستان مرا هیزم بیل آتش است

زانوی آبا پیش از خلوت نشینان بگذرد — کوثر گریزد از زمان تو کل آتش است

غیر بیابانی بکوی عشق دست کر بیاب — اضطراب اینجا سپر است تحمل آتش است

اینجای بیت اعضای مرا بیسوز چنانش — بر سر مرای شمع از بیسودای کاکل آتش است

سپید اگر ز بیل است زبان است
از گریبان کو سر بیجنبی تا غل آتش است

روز یکم هبر مرده شدم عزت تا کاکل تست — روز شب بچون صبای چشم من کاکل تست

از دو کاست کر کند زیاد هبر سپید بیلک — گر نشستیم بر بیاهای جالت تک است

پیکر تا از دیدم فوارد آتش شعله — آنطه خونم را بجوشش آورد اعضا زلک است

تو شم از آوار تو این بیل هبر تهانه است — در دل این بیر دهای خونشان آهنت است

سپید اهو کو زد بیش دکان آورد
پیشک تا اینها و بر کف بیشتر بیاک است

از نظر تا هروی او رفت دیم رفته است — بیسپید غراب از یاد بیسیم رفته است

بیشه ام رشک بیسود و عدا تا نشنی او دم بیلک — در بیسیر از بیسیم لکنون آبشخور رفته است

بیکر عالم گشته حال از خط بیسیم — هر جهت از خاطر آن نازنین رفته است

شیشه عمر چو او رفت را بیخی بیسیم الحذر — شد خوبیها زه آگشتیم رفته است

بیسیکه بیسود و دامنه در خصوص بیل کر بیم — ناخن بیکو شفتش زد بیست خونین بیم رفته است

کوشه گیر انه طریق بیلکه دارد بیشتر — بیستقامت از دل خونین بیشم رفته است

تکته خوبان تا زبان او بیش خود بیسته — ناصیت از خامه بیهم آفرینم رفته است

تا بفکر نامه اعمال خود افتاده ام — خود دو خواب از خاطر اندوه بیشم رفته است

بیچکس را نیست از دوست بیاد — بیشتر بیکم گفت بیسیتی در بیقیم رفته است

بگیر و خوشدل و در کار خویش استوار مشو — قوت آزار ندارند نه یار یکدیگرند هم و رفیق

بسیار اوردل مرا امروز رفیق نیست
روزگاری بشد کز این غم از یکدیگر بسته‌ایم

نشستم و پیرهنه در رکسای جامه چنین — در دهانم مروارید آب بر دندانم نشین

ظالمان از یکدیگر و بیرحمان از خویشتند — حیف صد حیف که ما فی الضمیر آشنا نیست

بیدل اینجا مقام و لذتش هم کم نیست — سیر دامن خاک بیرنگ بوریا کم آشنا نیست

ای سیه‌روی بتان رحمت بسیار بخویشتنم — محمل من دود و باد و خاکروبم آتش نیست

ای کز هوس میکنی سیه دانه دندان من — در بیابانم دود و داغ و برد کامم آتشین است

صحبت من بی‌جمعی نی مرتب نی منشور — خانه روشن میکنم تا همه‌جا هم آتش نیست

مثبت دلسیاری خلقند سیه‌نامی مرا — سیه‌امروز یار صبر بایام آتش نیست

دلبر سیه‌دل اگر من عزم کابل کرده‌ام
روزگارم را سیه چون زلف کاکل کرده‌ام

چون نسیم صبح آید بر سر هر مرده‌ام — موسیم کز پیرهنان هیچ پیغامی کرده‌ام

از دو عالم خانه من بود باغ دلکشا — خیره‌ام دشمن بگلبن هیچ گل کرده‌ام

در عنانش بسته‌ام تو گفتم کم خود مزن — مرکب بی‌پیشه خود تفاضل کرده‌ام

قامت خم

قامت خم گشته‌ام زد بر دو عالم چیم نکرد — بر سر دریای آتش آمدم پل کرد آفت

نامه سیه‌بختی‌ام را از لب بر کرد آفت — کلک خاموشی مرا مستعار بلبل کرد آفت

بسیار روزگار دوا عیش کشتم او را بشد راه
بیچاره‌ای افکنده ایشان را تماشا کرد آفت

قصه موی کمر تا راه دل پیمان کرد آفت — خانه‌ام را آمده چون سیل و بیران کرد آفت

بیجوکل اوراق اجزایم بهم پیوسته‌اند — چون دم صبح خزان آمد بر شاخ کرد آفت

کلبه‌ام را داد بر باد و فنا چون گرد باد — واپس خود برده‌ام در بیابان کرد آفت

خانه‌ام بود و صال او کمینگاه غم — خیر باد او بخاک تیره یکسان کرد آفت

پست بر بالا رود کان کوشش بیهوده نیست — سیه‌ام را سیه‌روزان خسان از سر هوا کرد آفت

آتشم بال پر پروانه را مقصود کرد — شمع بزم جمع را جمعیت ویران کرد آفت

روزگاری داغ او در داشتم در سینه‌ام — بر سیه‌بختی من آمد و چون گل نمایان کرد آفت

غنچه را فکنده در آغوش دود و باد — جوش سودایم سر بالش بر بیدردان کرد آفت

از غم او شب بالین تا سحر بیدار بود — آمد و اسباب جمعم را پریشان کرد آفت

روز محشر از سیه‌خوابیم گر پرسی ای سیه‌دل
در جهنم خلق را جای سیه‌خوابان کرد آفت

دل در حرم چو کعبه مقام محمد است
بر سینه چون مدینه زنام محمد است

جبریل هر زمان سپر از بهر کم فروغ
ایستاده مهتد بپیام محمد است

از ذکر خیر گشته افلاک پر صدا
این مرحبا ز لب بنام محمد است

جانها فداء بیت شده لبها مژه بشاه
ابیات خیر کلام کلام محمد است

شیر و پلنگ بر سر هم بهر ای دعیت
چون تیغ بکری بهرام محمد است

این بنده یا منم که تو زنده اهل دین
تا دم ز سینه خیر بنام محمد است

جوان جنت اند کنیزان خاص او
رضوان باغ خلد غلام محمد است

ای سید استماعت نعمت که میکند
این بارگاه بایسته وام محمد است

سر گشته آسمان سهای محمد است
خورشید پاسبان سرای محمد است

هر چند بین که بچه ده اند مزاج کل
از نقش پای کف پای محمد است

رضوان اگرچه بر در جنت نشسته است
بر خاک گرفته نگاه سگ رای محمد است

ره روی که آفتاب فضیلت شود علم
گو تابش در سراغ له الحی محمد است

نه اطلس نهم کبر افلاک نام او
یک سر ده ز سر دفتر اسمای محمد است

هر غصه می زند بصفر یا فتاده است
ایستاده منتظر بندای محمد است

ای دل بیا بیا که پیام آمده است
ای غم برو ز سینه که جای محمد است

ای سید همیشه زبان در دهان من
سر کرم چون قلم بر ثنای تو سوده است

دل در حرم چو کعبه مقام محمد است
بر سینه چون مدینه حصار محمد است

آن کعبتی که تازه دماغ بهشت از اوست
بوی گل همیشه بهار محمد است

ایجاد آسمان زمین الطیف اوست
ابنا همه هزار غبار محمد است

بر دشمنان حوالت مگر دوده دعی باد
خلق نکو بخصم غفار محمد است

در بارگاه مشتبی که بر خیزد و کل است
از قعر های کرم عذار محمد است

مرغان شاخ سدره بکباب دل شدند
طاوس باغ خلد شکار محمد است

رضوان نزهتهای فردوس ما غنیست
بر برگ گل زمین که قرار محمد است

از سهو بنده حضرت او می عفو همین بسته
هر بسته که بسته ایجار محمد است

رفتی از فرقت تو مرهم زخم فرقه است
رنگ گو چون بشنود از گلهای باغ فرقه است

گنج اعظم ز غمهای چین بر شده دام
بیرنت سر گلیان ز دماغ خوشه است

اگر مسکین چند و نادر بیان کرد باد
روح محبوب است از بهر سر غم فرقه است

ای عصاکش کارهٔ دیوانه‌ی بی‌تاب تو
تا نوشتی رخصتی از جرم ما نگرفته‌ای

سیاه غم چون دامن سودازده در تاب تو
آب سیاهیش از نهای ایام غم رفته‌ای

چشمی ز پایه‌ای رضا چیاده‌ام
مژده‌ده امیدواری از سر غم رسیده‌ای

پیش ز لطف تو تاکرد است بوی وفا
اگر نه‌ی در رضی کل از دماغم رفته‌ای

آن سر بریده سپید انار زمین غلتیده‌ها
بوی گل دیوانه‌وار از کوچه‌ها آغم رفته‌ای

آنکه جهانی پیرهن گلستان غنیمت است
بزم و صال و طرفه‌تر ان غنیمت است

با قامت خمیده‌ء مردم بوی پشتیبان
نظاره بنشسته در یکان غنیمت است

ای با طبان نزاع پیرون ز چه پیروی
بودن میان سپیده و نزاعان غنیمت است

ای غنچه سپیدچیت بدیوانگی مرار
یک چند روزه‌ای کریبان غنیمت است

پهلوی خود ز خاک چین برمیکشم
چون سایه جوانب زیرد رختان غنیمت است

ای سپیدار چو باد مهرجانی مرو
بر کرد خونین کرکره‌ها غنیمت است

آنکه میکرید بکام دشمنم خونین منست
دانکه بردار و سپیدار از خاکه بالین منست

میکنند آب از برای خاکم از راه دور
نار سیاه‌ای ده و پیش آنکه گلچین منست

آذر و سایل

آذر ره می لعل و مرجان کی بچیده‌ام
یکمشت خاک کریبان از شک گلین منست

میزند پهلی بصیقل چو بر سینه‌ام
چشم پوشیدن ز ره‌ی نیشتوان منست

ناله گر هم چراغ کشته روشن میکند
میل آهن سپر منه چشم جهان بین منست

میطپد در خون ز رشک خامه‌ی مژگان
خشم پیسل کشته خمیه‌ء خونین منست

درد منی سپید اهر کز بی‌یابد رواج
تیغ بر خود میکشد هر کس بکین چین منست

سپیدار کلبه‌ء امرای ماهر و صفا انجاست
ز نفرین پیده‌ء اهرای نور چشم ما انجاست

زیارتگاه اول ماه جان پیرست کن
کلید قفل هر ماه و فلکت انجاست

زواغ نیست مرا سینه‌ء وسیع شفا
بخضر آنچه دوست کریلا انجاست

مرا زبان ز نگاه تو پاسبان شده
کی ره‌ء هم که پیغمهای آشنا انجاست

بگوییت که مرو کشت پیش رو بشتاب
قسم بهای که قبله دست که تو تنها انجاست

بنا مکن بهوده‌ای پست آه و فغان
اگر خدا طلبی میکنی خدا انجاست

بگرید یکشش از یکیست میسرم
بخنده کفت پیش چشمه‌ء بقا انجاست

رقیب خواست که عیب هزم بشنیده
بشانه کرد و سپیدار کرد ما انجاست

تا هوایت بر سر باد صبا افتاده است — برگ کاهی گرچه چون نقش بنا افتاده است

تا نگاری بینم از گردی ز خوبان نقاب — ماهروی جان چیزی از دست ما افتاده است

از دردسی میکنم هر روز پیش از آفتاب — برگ کاه من بدست کهربا افتاده است

در چمن بال پرقمری سیاه مفتاده است — بر زمین ماند ز نقش بوریا افتاده است

ماه رویان سیه مست رسیکه فلاطون کرد — کوشه چشم تو تا بر تنها افتاده است

داغ دل را میکنم هر دم چراغ از لاله زار — این نذر از چشم ضیا نام کجا افتاده است

از من نوخط نذر دیوان مسلم میکنی — هر سخن از بیکه طبعش آشنا افتاده است

مدتی شد راست از قامت من فرصت — روزگاری شد رسیم این اعتقاد افتاده است

کی خلاصی یابد از دوران دلهای سپید
دانه من در گلوی آسیا افتاده است

دل بدام کاکل آن دلربا افتاده است — این فسونگر در میان از ده کجا افتاده است

نیست ممکن از سر کوی تو جای رفتنم — سنگ بالین کرده ام زانو بنا افتاده است

غنچه دل وا شود در صحبت روشنلان — خانه آئینه باغ دلگشا افتاده است

اهل همت را نظر بر بی نیازی خوش است — بر زمین این کاسه زر بینوا افتاده است

بی ثمر نبود اگر دیده ز آسیب دمی — خانه بر دوش گدا در هر گدا افتاده است



روزی خواهد از زمین چون دگران برآورد — سبزه ز هر کسی چو سبزه سیه افتاده است

میوه بهر گزیدنی بهر ز دهان آزده — این ثمر ما بچنه از شاخ هوا افتاده است

با سیه کاری دلم گشت از نگاه آشنا — اختیارم بر کف باد صبا افتاده است

قوت از اعضای من غارت شد و آسیب من — روزگاری شد رسیم این اعتقاد افتاده است

دیده دریا نشینان هر دو بر یک ماه دوخت — کار من در کشتی تن ماند خطا افتاده است

نی گریبانی ز هم گر در هم و چاک از صفی — آسیا تن کوه تا دستم سیه افتاده است

بر در ارباب دولت بسکه چندین گشته ام — دست من از خود رفته و کفتر با افتاده است

هر متاعی کیس حباب من بخرید اندر فتند — ورنه کار کیسه ای از ما فتاده است

سبزه و آب من بیرنگ و بیهوده نیست — کار من از خنگی با آب گهر افتاده است

در میان نقش سلیمان سپید ایستاده غریب
چون حسین این نقشه الف گر لا افتاده است

در بیاض آخر نالم میل غلطیدن گرفت — امروز در بیاض چمن کاکل غلطیدن گرفت

از دست بیکسی کهری دل نمی شود — ربیع صبان شانه کاکل نمانده است

مانند سبزه بیسر و برگ است سیاه — آن پا برهنه ایست که توکل نمانده است

چون دام مایه کوشه خیلان خود شکن — گیرائی کمند اخلاص نمانده است

آخر نگفتید کوه زفرهاد بی‌نام
در بن بر گمان وقت تحمل نمانده است

سیلاب برد خانهٔ مرغابی جویبار
در جویبار اهل کرم میل نمانده است

میل زمینه بر نکند از بر هنگی
هر چند بارده درد بدن کل نمانده است

امروز بیدگستان چمن کوچ کرده اند
بر روی باغ سبزه سنبل نمانده است

سبوی مازیاده شد از گلهای خوش
مازه دگر خیال غنیل نمانده است

امروز کشت سلیلهٔ جود و منتی
در دور این گروه سنبل نمانده است

بر باد رفت خانهٔ گلشن ز ایام سبیا
غازی در بیشه‌ای نمیل نمانده است

چون دور باغ بر دم علم نمانده است
نام وفا نشان بمردم حاتم نمانده است

بلبل بسان نغمه‌سرای خار گل
امروز ما سیاه‌تر شبنم نمانده است

از دل می‌صبوح کدورت نمیبرد
خاصیتی که بود دمی هم نمانده است

گلها چو غنچه سر بگریبان کشیده اند
در هیچ سینه دل خرم نمانده است

بیخار زین چمن ملب خشک میرود
در شیشه‌های باده کشان نم نمانده است

با قیست گرد راه غزالان چاچیان
آبی دگر بچشمهٔ زمزم نمانده است

در خانه‌های اهل کرم سبزه امرو
آنجا بغیر صورت آدم نمانده است

۴۰ غزل

بهر خصم از خیر و ان ساده‌دلی باید کرد
انتقام کوه از فرهادی باید کرد

رهروی هرزه‌دل و آبله‌پا می‌باید
جاده را بیخبر از حاصل وادی باید کرد

میکند قطع چمن بیخبر از غوره و میوه
خلق را صیاد از صید زیادی باید کرد

طبع رهرو نشود سیر ز گلهای تنیل
این چراغ از ره بگذار بادی باید کرد

از دل صد پاره امروز مجالی نگرفت
چرخ و موج از کف گوهر این بادی باید کرد

هر قفس بیکنهان نخواهد شد خاک
تا کی مغرور خدا دست لقایی دنیا میرست

تا بکی مغرور خدا دست لقایی دنیا میرست
عزت از فرعون و از شداد بادی باید کرد

هر بنای خصم بی‌بنیاد آن باشد که چون صورت بندد
نسبت از بن دیوار بی‌بنیادی باید کرد

میکند دوران سر آخر شهای اسیر
این بسبوق تعلم از استادی باید کرد

فتنه را ای سرکش ایام خرسندی باید کرد
خوابم دوران صیادی باید کرد

از دل صد پاره بیرون نمی‌آید بسیم
جوهر از تنگ دلی وادی باید کرد

کار من زار در عشق بجان رسیده است
جانم ز سینه تا لب من رسیده است

ای باد صبح صحبت صوفی بخیر کند
امروز خرقه‌ام بگلستان رسیده است

برگو اگر خود گرگ و پلنگ
دردی که از جفای تو بر من رسیده است
ناقوس بین گرده شده فریاد بر کلو
تا تو ام بگوش برهمن رسیده است

بشنو نمیکند بمن آشوفته سپید
کار از من و دعا بر عرش رسیده است

آشوب اگر خمار پیش از دو رنیست چیست
در پیش او منه نیز همین خورنیست چیست
خود دهر هر از پیش نشد تو نیش حاصلم
تا کی ضم بخانه زنبور نیست چیست
بر سایلان کریم حقارت نمیکنند
در میهمان نمیزند بصد موشت چیست
سیلی خورد طبیب ز نبض من
تا نم نه ند بر بدم کافور نیست چیست
حق گوی را کسی نتواند خموش کرد
کاری نکرد بر لب منصور نیست چیست
دار و مسیح ماید پیغمبر آتشین
نهان میساز از من بیچور نیست چیست

ای سپید از جود صد یحیی فغان
جنان از دم یحیی فغور نیست چیست

از رفیق ریخمان طبع کذا آسوده است
بر کف دست طبع کسان عضای است
خاک را مزاج دانی اختیار اعتبار
از نکبت خویش نکند بر یا آسوده است
گری دوزخ چه خواهد کرد با آتش تپش
از سیوم شعله کام از دها آسوده است



بسیکر و جان کز کجا بان ندند
برگ کاه از جنبش آهن ربا آسوده است
روزی صاحب دلی بر سید از آسمان
از چه دو شب نیز بیکجا آسوده است
از حلاک سیر کشان بر دو تا شد فاخ را
از نکبت آسیخته طبع ها آسوده است
حالت ناصور از هم نمیدرد بهم
از طلاح چشم کوران توتیا آسوده است
خواب آسایش بود در دیده موزون را
بهلوی شعر و فکر رسا آسوده است
آسیا از دو اندازه بگر میسازد و بعد
خاطر دیوانه از رقص و سما آسوده است
آسیجوان غلک کی ماید بدست بهر
از پی رو نز بگر طبع ها آسوده است
دار لباس فقر عمری کند ضمانت
چشم نادر جامه خواب بوریا آسوده است

سپید امروز هر صد از تردد عار خست
بست اگر در سکای منشوانیت آسوده است

آنا خلان عیش طرب از نامه رفت
گل کن بگرد عیش طرب ز میانه رفت
در زیر آسمان نتوان کرد زیستن
بیچون بگرد ما ز بن خاکیانه رفت
برو ز نگرد ماید ازین آشیانه رفت
در بزم اهل هیچ دصدیی نماند
او کز امر باس نو دهای نامه رفت
بر دوش بوی باغ ز بیرون نمیخورد
امروز اعتبار ز ما هل زمانه رفت

نسخه از فرنگ

بسیکر و جان

رفتی و نصیب کس نشستن نشود
باید جو سیاه زان آب دندان رفت

بالا نشین چو کبر سیاب از جوی کرد
بر بیگانه خانه و از خویشتن رفت

دیبا که دواک کرد از کار کس نیفتاد
تا خس وداع کرده ز آتش نشست رفت

در بزم روزگار امید چراغ نیست
اشرق دغنی و زآتش زبانه رفت

ای بر رخ آفتاب جوانی غروب کرد
نزدیک کشت شام بباید بخانه رفت

سیاقی دشیشه و قدح و مطرب بود
جمع آمدند تا ز پی میانه رفت

گردید دیده دشکر و روند آن شر نماند
از آسیای ما هو بس آب دانه رفت

بر روی هیچ کس ز غم آب رو نماند
این گوهر یگانه ز دست زمانه رفت

ای بیدل زمانه خود با فتم اثر
این پیر بر سنگ بیسوی نشانه رفت

لاله رو دی آمد و آتش بداغم کرد و رفت
خاکدر بر بیس کلبه بی باغم کرد و رفت

از نسیم وصل او چون گل دلم خندان بود
خشک سیال نا امیدی بی دماغم کرد و رفت

پرتو مهتاب را از کلبه ام کوتاه دید
زود غش بی استفاضت چراغم کرد و رفت

خیر باد اش بخت بر گشته دلم مشت فلک
سیه دفا بیس را بر هم بباغم کرد و رفت

از صبی وصلش دوا غم بود داغم کرد
آمد ایام خزان تاراج باغم کرد و رفت

بسیه بوسفا بید بوسفا حرف

مجید بهر

هیچ بادی کاره ناصیت باد بیهوم
بیس کس ازهجوان بروی سیر کوچه باغم کرد و رفت

بر ره فانوس بیس ابجوان بر پرده بست
باد صرصر بهر آنوبیس چراغم کرد و رفت

بسید اسید دکر بیان بر پرده بوم مرغزار
چون نسیم صبحدم آمد سبز اندر کرد و رفت

آمد خزان دور نشاط از بیاد رفت
رنگ رخ گل بیگ از داغ لاله رفت

در سینه بیسه زهجت نشر نماند
آتش بیسنگ ماه را آغوش بالا رفت

از غیر کاه جاطم طی نخت فرنام
ما نند کرد باد ز دست این خبر رفت

نالیین نکرد کوش اثر باد بیلبان
در روزگار ما نشر اناه کو نماند رفت

در یا نداد یکدم آبی حباب را
اخر ز بحر دیست تهی این پیاله رفت

ای شیخ مهر رزق ز خلوت بروں
بر باد نفیس طاعت ریا بباد رفت

ای ذو فنون ز نامه اعمال کیخبر
عمرت بکفتکوی کتاب بباد رفت

زهد ز بیکه شناز تقوای تو نمید
اخر بجیب جای نشد آب پیاله رفت

ای بسید بیرنت بعقلب کبیر را
میناغیر فرامد و بسوی پیاله رفت

در کلبه کز مقدم آن کل بیسیه بست
نشر رهی باغ زنگ چو شسته بیرنت

نقاشش و بیت بازوی خود بوسه میزند — کو یلکان ابروی او رکنیه بست
شاهد و باغ خانه یکسنه نرجواب — این سیاه و روی صورت خود زانده است
گلرخ گر هشته بر در باغ ایستاده است — باد بهار نعل نسرین را شنیده است
در باغ آنزره که نهالی نشانده — ثمرت گز نشت میوه او نار سیده است
هر کس نهاده باد بر او رنگ کار — بسیار بچه آید ازخون طپیده است

می آید از پس گلرخ شوخ سپید رو
مانند عنبر مرغ دلم آرمیده است

والشمس والضحی گل روی محمد است — والیل نار سنبل موی محمد است
خورشید میکند فرح و داده بر بشر — از پیکر درخشان سیمای محمد است
در باغ شنبلی که بر خیزد بگاه شب — از مشعلهای آب و صفای محمد است
از باغ ملک تا بدر کاشن حصار — بر برز چون مدینه نوی محمد است

یارب سپید لنگری کن بی لطف
در آینه ی کعبه کوی محمد است

نسیار دم زباغ سپهر نگار نیست — که دار حدیقه سپید و سرو راست رویست
بگزیدم سپه زباغ بوسیدم رکابت — گر سبزه و از عنانت مناسبت

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

خسرو ان ره نشناسد بسیاغ تو هرگز — در روضه بهشت بجایت
دایم التفات شاه بسکر کریم — دارد عطای نسبت مناسبت

ره بر سبزه کاری غافل سپید را
نشناسد بباغ جنت جنابت

ره بر نگاری شکر لبت از غنچه دهنان — دو بر بنی بیکنم ایا نظیر بست بایت
سیر فریق امروز بای خود بیچ نیاید — ای مسلمانان دعا سیاه نگار مرا خواهد
لشکری آورده ام امروز از بهر ایران — چون لشکر زنگ است جشن این زمان بر بست
میروم تنها بین تا چه بخش آید مر — هر قدم اینجا دهان شیر کامان باز است
منزل هر کس بقدر جان او بر روی تنگ — خانه من بیکپاری چو تنش بر بست

سپید امروز از جزیره غان بان اهل بیشه
دارد دنیا بیشتی از خرمن و غاب

چشم تر بابت بکا میکند علاج — بان چشم زنده بدیدار کس نیست احتیاج
تنگ آمدم ز دست دل خیره خیره — چون غنچه خون خورد بدیدار طفل موج
گر آه و از حکومت ایام فارغست — از سبزه بیکپاس نکس فرشته است حرف داج
ای سست ره چنین صبر تحمل زمن مخواه — از کشور غرب نیست مکس حرف داج

گر از بهر تردد نیستم ناشسته مانده
این جنس رکت دل دیگان دیده شوخ

بهر دوش سپید انفکس سیاه ای
دیوانه نگاه بست فنای تخت تاج

بیا و باده کش محتسب سیاهی فوج
که موج باده بنا شد کم از دعای فوج

بهار آمد و مرغان در نغمه خود
گشاده اند بر و بال ز بهر آمدن فوج

بیشه سپار خضر بیخه بیش زن بستی
کسی که ساخت کف دست اشتیاق فوج

مرا بباغ خود ای لاله دیتکری کن
که بیت نشاء بهار بس ز ناله فوج

شکایت شیشه تا مار کس نوای زاید
گرفته ایم سپر خود بکف بجای فوج

چمن بچاپ خوش شمع میشه اند رحیت
نگر بپای صراحی چنده ها فوج

زروی لاله رخان سپید نور چنگ
رخ شگفته بود باغ دلکشای فوج

بچیت و جو بهه بروون شناز چمن گل
در آ زروی تکرند بسو طن گل

لذای کوی تراز چمن و مکل
شبیه روی تر و بید کف گل

بکو چه باغ دل و غذر بس کذری
بپای بوس قد ریزم چمن گل

مذیده شوخ چه نرگس مرکس
بزده بوی ازان غنچه بن گل

بپیرهن

بسیه باغ تو تا رفته بست گریبان یکه
ز جوش حسن بگشنده بر بدن گل

ملامتی بجوانان بار
شگفته روی تشنا تر بین گل

شد است مار رخش سپید از جی شفقی
نموده شوخی شیش از بیرون گل

خلوت سرای رضوان شد خانه تو باشد
سوی بهشت راهی از خانه تو باشد

از سه کرفته شمعی کرده بگرد کویت
شب تا بروز کردون در خانه تو باشد

خرم بادستوانش بنای بیت طلعت
سوسیه و کوه و هامون دیوانه تو باشد

سر بر کمر نهی نیدم عالی بکف کویت
هر جا که میل خاطر آنجا کاشانه تو باشد

هر دو رده تو بر شد از دو رکنا بیت
در زیر آسمان کیست بیکانه تو باشد

سر چشمه دهانت کردان بآب حیوت
از بهر مغفرت سر چاره تو باشد

دیوار و در بزرگان تا حشر سر بر اشم
میبوم چو صومعه در و خانه تو باشد

چون بسیه نه افلاک بسیه خوشه چیت
چون دام حیله عالم بر دانه تو باشد

از ملت در سینه دل صد فانه جنت
فضل تا این شیشه در کسوار بکو بیکنند

شمع راکردن کشنا کرد فانه بیرون
بیت بیکر تو سیر خود و سر کرد مالا بیکنند

شتر میکرد و بردن ارکوه مه کوکبان ... زرق خود صاحب هنر از نیک ...
صحبت ایام را باکوشه گیران کار نیست ... غفلت ره می زنان چون بیدلان آگاه نیست
بسایه دیوار خود هر کرا خانه وقف کرد ... بر سر چوب خود بسایه در حشر سایه نیکند
خوفناکی کردن از اهل طمع بیهوده نیست ... پیش خرم کردن کشتی بهود و میشاید نیکند
میکند پرواز آنجو تخم جوقری بازنشاند ... هر کجا آن کسبه بسیمین نیل میدان تواند نیکند

سپید امنصور آخر شد قناد ریحم عشق
سپیل چون پرزه کرد و رمد را میکند

روز یکه دام زلف تو در تاب میشود ... دلکان بخسته صید که خواب میشود
گر یکبار سر بوقت غبار از مزار کاه ... آنجو نشها کشاده چو محراب میشود
هنگام خط ان بکسبه شود دست یار حال ... افتاده و زرد و رسته مهتاب میشود
از زیب بیدلان دهش دهد مرد مند ... هر شبه که حرف می ناب میشود
شتر و عنکبر سفره و نیاز پرست پست ... هر جا خبیث است بده و زیر کردار میشود
خود نار بسیاه ابر دکشد چو سیر و ... شمشیر چوب شیخ سپید آب میشود
از مرگ چاکهان بکریبان او میست ... بر جان خاک رخنه ز سیلاب میشود
خون چوش میزند ز لب خشک سیاهم ... هر تخته کرد و طعب آب میشود

این بیت غزلی



این بیت غزلی که ترا بیت سپید ... آخر دل تو جیغه نیساب میشود

جو صبح بر کمر آن باده نوش می آید ... ز بیم ز خون شهیدان بخوش می آید
عنان نگاه کرد دل اگر تواند داشت ... کجا ز تکیه گاهی به دلکش می آید
بغل کشاده و بوشیده جامه کمر تنگ ... بدین لباس بتاراج هوش می آید
کریسه بیت ندا کند زبان مرغان ... که عندلیب ز گلشن بجوش می آید
بهر دمی شده ایام گاه بر سر سیر ... بهر که میکرم بانگ نوش می آید
بگلشنی که تو بگروکه نشنا هجرا ... صدای قاقا کلنگ و خروش می آید

چو سپید اب اگر از فتح بر بند صدا
جهان نه نازمی در فرش می آید

شبی که بر سپید ایوان آن سپید بوش می آید ... صبا بر مقدم خضرم بگوش می آید
بیاد زلف و رخش گشن گل سنبل ... قبا و صید سپیل بر بش می آید
ندا کنند بیچه مؤذنان هر صبح ... چه زر کنید که آن باده نوش می آید
ز رخته ایست بگلشن که عندلیب امید ... بخوش میرده و در خروش می آید
فغان نالقیان بزرگان غافل ... صدای نالهٔ کبکی بگوش می آید

تو باده میخوری و من کباب میکنم دم — تو می کشی و مرا خون بجوش می آید
بروز مرگ دل از خواب میشود بیدار — کسیکه میرود از خود بهوش می آید

چرا نخواند سرانشیم تو سپیدار امروز
که گل بباغ بی کلفروش می آید

بهارست

بگلستان میتوان شد از پی عشرت بمیل
رنگ او میکرده و آب از تیغ گل میچکید
مرغ دل را گشته آماده زبهر صید
خون این صید از دم تیغ تغافل میچکید
زلف مرغوبی که امشب دست ما در دست اوست
شبنم آسا قطره قطره از شاخ سنبل میچکید
از تمنای لبش دیشب که گریان بودمی
آب از زخم زلب جام توگل میچکید

از دهان خامه بهرست سپید آب سیاه
تا بسجع آید حدیث آن لب لعل نگار

هر سحر دم روز یکه از زلف او سودا کند
حلقه زنجیر زلف بهای من سودا کند
مهربانی میکند هر کس بمن شکایتم سپید باد
هر سپیده من بگذارم بجای چون گلاب گل کند
در چمن هر گل که بشکفد ز لطف آب و خاک
سپید باد در گلستان سپیدار سنبل کند
شرط عشق است معشوق دل عاشق نخراشد
سپیده گل دارد برای خاطر بلبل کند
دست او در شانه می سازم چو یاد زلف یار
بعد ازین مشاطه کار از بهر ما کاکل کند

سپید



سپیده اسحق و همسر ابراهیم عالی مقدار است
مهربانی بیشتر با عاشق بی سیل کند

بسیر گل بگلستان چو گلرخان بوی میآید
صدای دور باش از بلبلان در گوش میآید
زمی فرزده چشم او مست بیخبر افتاده
که در بینی نه هرکس میرود خاموش میآید
نزد دست بیاله تا دل او خوش نباشد
برای رفتن خود زود بر دوش میآید
کجا شمع آشیانه سوز چون او گرم جولانست
تصور میکنم مغز سر هر در جوش میآید
فلک امروز جام الوداع او در دهد گردش
زبهر جانب بگو غم بخانه خانه میآید

بروز ای سپید آتشوز خانه خانه دم
بصد محبت کار آتشزده آغوش میآید

مرغ نی بال بر بر و بم آمد سپید باد
تا نغمه های او شنوم از نی بر آمد سپید باد
از غربت عده های او شد مرا خبر
شب همه شب بدست تیغ خاتم آمد سپید باد
در گل شغل بحر چون کرد اسپیر دان شدم
حیرت ما غرقاب سپاهم آمد سپید باد
سپید نزد از کفت زار عمر من نخشکید
بوی چمن چو مرغ سحر صبح آمد سپید باد

سپیده دم بخاک افتاده هر کرا زنده
تیغ ناحق خورده سپیده دم آمد سپید باد

آمد

قصهٔ ابراهیم ادهم با گل کارم اعجوبه‌ای بود

لب گشود و مرا گفت ای پسر بگو چه کاره‌ای بود

چشمه‌ای دیدم خاصه جایی پرسبزه و خرم

چهچهٔ گل اعضایم سبب پریشانی بود

دل چو گرد و سیاه و اول منکسر گشته

پرده‌ای بود بر او مشتمل بر ناکامی بود

نامهٔ اعمال کردم سر بسر نکوکاری و تقوا

پرده‌ای بود بر او مشتمل بر ناکامی بود

دل ستبیتن کفر را آبرو چه دارد

کعبه اخلاص گردان کارهٔ بیزاری بود

ور نظر با خویش نهی نقش کمال افکار

جوهر شمشیر او چین پیشانی بود

آن سر پرور که جهانی مست جام خشم

لب فرو بستن مرا مهر سلیمانی بود

دانه را صیاد ریزد پیش مرغان بهر چه

کار را بدو ور نظر با سبحه کردن بی‌ریایی بود

تخم دل در آب گشت نامت نشنود

ناخن این عقده در دست تنیدن نی بود

خانه بر دوش است اسباب عافیت بار در

پای بند بستر و دوش بیابانی بود

ای کریم خوان نعمت دهر آفتاب سیر

چون دو چاره شوم کارم دعا خوانی بود

فصل گل آمد بیا بت دست با غبار کنیم

خوان بهر کس بهر ایام سزائی بود

مدیحه سرا سحر بیا عالی سرود

این دم غنیمت است که تا طبل بیلغانی بود



تا بهار صبحه اصد چاک خندان آشوم

همچو گل خرمی من بر بیشانی بود

خواب آسایش نه دیده دیده نابینا است

با غبار راه و خار مانند گلدریانی بود

بست طاق خانه آینه را بهروی

این کمان بسته بازوی هنرمندانی بود

میتوان بر پشت پای خود جهانی یافتن

گر فرش و مسواک سپاه مسلمانی بود

آن سبکروحی که مضطر از خانه می‌آید برون

بوسف من با سر و جیب و گریبانی بود

روز خونخواهی سیه پوشند همچو ابر شکر

روز دلخواه و رخوان جامه رنگینی بود

قمر تهی از می ست و دور قدح ز پیمانه

بزم آخر گشت ساقی از میسنا فانوس

بیا و جوهر آینه پاک فرصتی بازار ماهتاب

بیستان جنبوت و کوه پیمانه

مرغ اگر از دکه تور و کرد دل بگشت

آواز آن صدیکه بر صیادی بر خاست

قمری از شاخ سرو بر زده بیت غزل خواند

لاله داغ از سینه من بر دوش افتاد

رفت عالم از جهان چشمش نمی‌بیند

غم سیه خفته در دل اهل میسنا غافل

سید اجمان سبزه بسر دم خضر ان در بهار

در سیه‌دم آب با دزان کی می‌رسد

سیاهی باده آن می‌کند دل عور بیتابی

جیغه تعلیم زلب خنده بر آید

چندان ز لبی دانه خال تو ندیدم — اکنون بقسم چون نفس مور برآید
آن جگرم در هوس آن لب شیرین — بر آبله چون خوشهٔ انگور برآید
از جرم تو تا دور شدم در تب و تابم — اشکم ز کباب من مهجور برآید
خط رفت از سینه بروں کرد نظر را — در فصل بهاران ز زمین مور برآید
شیرین دهنان نسبت خود ماه نهادند — صد خوشه ز یک دانهٔ انگور برآید
دور از رخ تو هر دم خونابه ی غمگین — هر دم ز دو چشمم چو ز خمخانه سرآید
می بی رخ تو هر شب صد جوی ز چشمم — هر سو که ز تربت تو صنوبر برآید
هر دانه که بر خاک فشاندند گمان بود — پرده ز گمان در طلب مور برآید
در آرزوی شمع لبت همچو سحرگاه — از روزنه خانه من نور برآید
دوشم که هوس میکنی ای سیمتن ظالم — بیتی بست که از خانه ز تنور برآید

این مأخی غزل صوفی اطوسی گفته شود
وقتیست که کام من محمود برآید

خون دل از دیده ام روان نگردد — شسته ز گرد اب بدان نگردد
زینه ز لف پریشان نبود تحمل دود — آدمی از سیاه لوحی خلق گران نگردد
مسکین رخت خود از گلشن العرض نبرد — از دکان بیضه هرگز مرغی که پرنده

چو شمع در کمر آن رشک آفتاب کنند
دلم چو ذره طپیدن خود از اضطراب کند

بخ تو تا تپش آرد بدیده بر آب کند
وفت نجاده زمین در اضطراب کند

چو لاله کشتن عشاق بی‌حساب کند
ندیده ایم کسی ملک خود خراب کند

بتی نگاری اگر چشت دل من از منه
هلاک سازد و آنگه ز خود دگر کند

بهشت را طلبش در نظر نمی آرد
لبی که با لب شیرین سر عتاب کند

شکایت در صف دلهای پر کشاکش عشق
کجا کرشمهٔ تو پای در رکاب کند

بلوح سینه خود نقش بستم از دوست
لبی کریست که گوید بیافت انچه طلب کند

چو ابر بجوای سید نمی بینم
مرو فی که ماه ز افتاب کند

در گلشن سایه تا این قامت رعنا
سرو از چمن ما بجنبان از بن و بیخ

خمر گاه عاطفی طایی که بر ما کرده بود
ضیف و ارنا هم این سید و لستان بیضا

سیاغر خود چون حباب از تشنگی بر دوم خم
آنهم از دست چو گردید بیاد و بیاضا

شد دو عالم خشک تا آبی بر آرد چشم
تا لب ما خشک نبود آبی نخورد و نداضا

بزم آخر گشت و میخانه آخر شد
کار سیاقی ابر نیسان بر سیاغر و مینا

سید ابر دل نیاید گر دعا ابر بهار تا
میکند سبز گشته دور بر گرد مجاضا

جلوه گر در بر گه گلشن قبای او منم
سبز از خجلت خط لبت اقبای منم

صبا گاه بیت بین سحر گه من فتاده ام
خاک ره دام نقش پای او منم

نکهت زلف گره آرایت گلبن نسیم
باغ را دامن پر از گلهای بیبو منم

چهره اه جان ور اد صورت دیوار را
عکس در آئینه چون خط بر سمن گو منم

دلبر عیار اگر بند و بیازار مصر
بنده بی سیم بر سیمو دلبر زر منم

ملک دل را حال و مسند خانه آشوب کرد
آخر این کشور ظفر انداز دیبای منم

سید امروز معلوم نمی‌دانم که بر کشتم
دل اگر روشن بود آئینه زانو منم

چو بر سر تربتم آن سنبلستان بگذرد
صف ملک بین و صد بار میبا آید

گهی کنار غمزه سیه دل فاخن
صبا بی که بکس از کو سیا می آید

برم چو نامه اعمال در ترازو کاه
کنا بی که سیه یم ز بار می آید

بباغ نو خط من دو سن سکنید بنو
نسیم بیت صبا شکبار می آید

ز چاک سینه پر و سن دل عذر یم
بیمه بیت که بر دون ز غار می آید

ز بال مرغ چمن بند قلیون کل صد بر
که خنده تو بدیدن بهار می آید

فدا مبالد ز خاک امروز چمن فتیت
مهر که جنگر مرد اغ دار می آید

بر آستانه خود هیچ نقش با ثمرت — نشسته ام نامیدی که یار می آید
نمانده بوی گل از آشیان بلبل را — دلم بسوی تو می اختیار می آید
بگرد کوی تو هر روز گرد باد از دشت — بجستجوی من خاکسار می آید
اگر بکوه نهم پشت سرزنش بمن مانه — غمی که بر من ازین روزگار می آید
نگاه کرم تو پیوند دلستوان مرا — کجا ز برق نظر چشم خار می آید
خجالتی که کند از گناه خود امروز — نگاه باز که فردا شکار می آید

سپند وار آزان کوی سیه امروز
چه شعله که سیوخته دیشه ز می آید

نگار من بدم چون بسیج می آید — ز رسول حق بکلام فصیح می آید
دهد باهل هوس باد بوسه آخر جا — ولی بذلت سعدک صریح می آید
بگیرد بسیه کلفروش لاله گل را — بدست داغ نه خوبان قبیح می آید
مرا چو دیده و دل او بداغ کاکل گفت — کز بن عنکبت سیه بهیچ می آید

سیاغ ذقنی او دوش سپید از قسم
بخنده گفت که در ما بهیچ می آید

شمع هاتش بدل زنا قابلیت میکند — صحبت در آشنایان استقامت میکند

[illegible] — [illegible]
بغمزه خود بهین چاکر سپاه بیچ — بر سپر خود سپاه بانی در غیاث میکند
نعمان صیادان بلبل است بدام ستم — پاسبان از دفتر گل این ولایت میکند
گل بگو بهبوده میبرد ز خود رنگ — آشیان چند بیا تا ترا عمارت میکند
شمع می آید بسوی خانه بی چشم گریه — منتظر بر دیده راه ترا بخانه میکند
مینوشد از یاک کوثر سرمگین گردون خجل — از لب او غنچه گل کسب نکات میکند
یاد خال او مرا امید آرامجان بخشید — شمع را نازم که چون در سیر طاقت میکند

میزند بر گردنش شمشیر از دوره — بی خیال ابروی پیش هر کجا کج میکند
شکوه هم پیشه عاجز نمی بیند بخشم — دشمن کوته سپیه هم شکایت میکند
هر سر مژگان او شمشیر گر در میشود — هر سر چوبه باد را دست حمایت میکند
ملک جهان از اتباعت سیر و ان منظور شد — مرد میباید که مور ترا خلافت میکند

در دیده سیاهان هر کس که بیند دیده
خانه خود را بهیچ خانش غارت میکند

شعله ها جمله انبانو بس و طن سیاه باند — مهر بر دانه نه تا کور و کفش سیاه باند

عذر لبسیان دل صد پاره خود چیده اند
جمع آورده یکجا همچو سبحه ساخته اند

لاله داغ بدامان تو از چیده اند
سیر سبز برشت از برگ پیچیده اند

از تو هر جا که روی بوی چمن می آید
صفحات از نکهت پیراهن تو دزدیده اند

نافه مست تخمستان طمع اندیشه
دل این طایفه از روی چمن چیده اند

روزگاریم بهم عمر بسیجی کذرد
بیستخوانها چو پا روز سر من سبحه اند

سبیدار وی برو لشکریان ما بدکرد
طوطیان آئینه را پاره پاره خوانند

شمع بزم از لگاهای تو شاخ گل شود
مرد یک دو دیده پروانه ام چیل شود

در چمن هر که بسوی زلف عنبر بوی تو
سبد مجنون بر لب جوی سبزه پیدا شود

در چمان از همت پیران تو در دریای عشق
قامت خم گشته پر در پای کشتی بان شود

تره بیخانه از نباشد از پریشانی کذر
دود آهم گر بسیر برگردد و کاکل شود

میل خالش انقدر دارد بسبزه شاخ گل
کز در آتش بر ده بنشیند شاخ گل شود

شانه پریشان زلف کج خلق ترا هموار کرد
سیکند دیوانگی است او کار عاقل شود

زحمت اسپ باغبان از بیکه فرصت میدهد
بعد ازین در ریوت جغذ آبه و میل شود

سبیدار بیقدر افتاده است در ملک تجار
تربیت سیاز ندارد طالب اما شود



دیده چرخ بظلم نگران خواهد بود
ترک کوشه ابرو ترکان خوابد بود

قیمت بیاده کود بیکار روزیست
از سیر فرسود حریص آن قطعان خواهد بود

مال غارت زده از ما کم دیده چیست
لشکر غیب که بر هر چه شبان خواهد بود

بیکله از خرمن در برک بیشی حال کرد
با غبار راکف افسوس بسر خاک خواهد بود

ظاهر و باطن عشاق چو کل یکرنگ است
هر چه باشد بدل ما بزبان خواهد بود

قصر دولت که بآه خلق بنیاد نهند
چون حباب است که بر آب روان خواهد بود

سبزه نابت لب هر مقبره کیرست
ریشه سبزان زلف رکه جان خواهد بود

هر که چون غنچه کل لب بسر زر دوخت
مکمه تاج سر اهل جهان خواهد بود

مزد ان قوال او کوشه کو سر کرد
هر کرا چشم بآن کنج دهان خواهد بود

خامه حرفی ز خط شکنه بر ده بنکاشت
بی ادب کشته بسی بر ده بان خواهد بود

نشوند اهل طمع دور ز اطراف تنور
بهمه می کرد و صوت تان خواهد بود

سبیدار هر بوکیه بکوه پر از لاله
میل سیران ز مرد بان یکران خواهد بود

ز لطف نوبت شام بوی چین بسحرگاه عید
ابر جو هلال نوزه زیبا ماه عید

چشم سپید باز تو چو صحن لاژگاه
در وی خطت سپاه چو ان تو سیاه عید

شاید که در کنار گرفته زمان خلق
تا باز کشتن تو نشنیم بر راه عید

آنجا که سنگر تو بامروز عید را
تو پس و کنار ماه نو باشد گواه عید

غیر از نو بهر شنده مرادل زرنگ و بر
مردم ز عید خرم من داد خواه عید

بر دامن تو تا نه نشیند زره غبار
از ابر دیده آب فشانم براه عید

جندین هلال نو شنده عید آمد و گذشت
هر گز نکرد سیاه بنفرنسم گاه عید

ای سید ار بساند خطش نامه وصال
باشد ز لطف آمدن بر ماه عید

چشم سوخن ش در گلشن آمده خجر کشید
نرگس از بوک گل و سوسن سر از بر کشید

با غبان بر مود گلشن را بستقبال او
گل با نثار قدوه مش و لاله مجمر زر کشید

بنفشه در پیرو است با طلسش کز نگشت
جبرئیل آمد ز نصل رسید و پر کشید

قامتش در خانه فانوس باشد جلوه کر
بر سر بازار آمد شمع خود را بر کشید

تا چو می آید ز مهتاب جبین بوی گلاب
آن عبث سب کرد من آب کی بسیار کشید

صفحه رخسار او در اکرو خط زیره زبر
بنفشه بلکه نا خر زین گلستان بر کشید



سید ا کنون تب آتشینه نام ز زه بیک
انتقام خونش این بر کی بر دشمن کشید

آمد خزان و سبز چمن آزرده ماند
در باغ زرد برگ گل سکته جو فاند

در سبع ابر آب مروت نیافتم
از سبزه غیر نام بیهای جو فاند

از بسکه در جهان سیر تغیر شد ملند
در جو بستان و بهر تغیر نگه و فاند

چون گل نیابس در بر ماه و پایه شد
جندان بر فتند و کم جای بر فاند

شنم ز دست بر در صحرا ن کشت پایمال
بر روی سبزگان چمن آبله و فاند

فیض بکس از بهر منعم نمی رسید
شنم شد بهی آب بجام سیو فاند

ای سید ابشهای ز بهاب جو د پشت
آنچه در زمین محیط دیری [illegible]

بنده خواب آسوده ز بیداران مجوی
بر زق خود این مور ز نخل سلیمان مجوی

بر فتر آن جهان گنجها در بوده است
سنگی از بر دانه بر شب مرغ بر بان مجوی

خنگ بیتا نه او د چنگل کوه بر شهد
عیچ جون خویش با لبهای خندان مجوی

مشو د مال اگر بر راه حرص ریس
گر د ماه آخر سبز چو د بیابان مجوی

پشه مردان شده در دست نگین بال
پشه کرک نه خرمگاری از نیستان مجوی

روح قدس بدو زند راه بحجرهٔ خشوع — تا بدر تو نهاده است هر ملکی جبین نیاز

هر که ادب نیافت هیچ مادر گیتی نزاد — ور بکند تا قیامت آبجوان میخورد

مقعد زاویه بجیب خود فرو خویش مباش — این سر پنجره جای گربسان میخورد

هر که انگشت تعرض بر دل سائل نهاد — پشت دست حسرتش آخر دندان میخورد

مایه‌ور باشد و در بستان بمخمور دلی — خنده‌ای خندد و بگذشت رندان میخورد

بشنو از آزادگان مهین دریوزه چیست — نان خود صاحب کرم بر سفره مهمان میخورد

همت از دونان مهر کیس مپرسید و خویش
فکر نان دارد که سلطان غم خوان میخورد

رونقی دارد بخوان هیچکس صاحب هنر — تا نخندد بر نیاز خود بگلبستان میخورد

چرخ مهمانخانه هر کس هر کف حاجت — چون مهمان زور حساب از دست و دندان میخورد

خانهٔ اهل کرم امسال از نعمت تهیست — هر که اینجا میشود مهمان غم نان میخورد

چون مرگ کنعان غیر پیرهن گرد نبرد — هر که مرد خویش خود بیگانه خوان آنجا خورد

وداع آشفته‌ئی از بزم اهل جهان دارد — ربیع صحبت این قوم بهوی دگر آید

منی بینیم با اهل جهان نیرنگ و بی‌رنگی — نوای مختلف از بزم چنگ خود دگر آید



ز چشم آشیان خاکی نبود صرصر حیرت — متاع خویش هر جا میبرم با خود هوا دارد

همه اجزای عالم گرد و بنیاد پریشانی — کجا سر رشتهٔ این کارگاه از هم گشاید

بیک خانه همه اهل دولت خیره بیهوش — که این پیمانه بالبهای خون آلود می‌آید

درین آتشگه بی‌حاصل دنیا چو ما خاکی — دعا بیست تهی از کعبهٔ مقصود می‌آید

بنا بر سنگ بی‌بنیاد نتوان کرد محکم را — علاج سست رایی در پی قیاست نمود دارد

رود بیگه بار بیت بزودی از جهان خود — بلبل غریب کودکی گل بوطن خود

گردد رهین عدیت لب از جهان خود — گل کوبه آنقدر که سر بار بهمن شود

تر دست خویش تو هم آخر هلاک شد — این سنه سبز سنبل هر کرم خانه زان شود

هر روز نه که در دل فانوس بین رود — در روز مرگ مرده او یکچمن شود

این شمع کاغذی که فشانم بر تربتت — روشنگر چراغ هزار اهل بهشت شود

مار کسی شب سر خود بجان نیاورد — بیجان خانه دود همین مرد زن شود

ای سید از نجابت بیجا بهم و بهشان
روشن نمیکند ز نسب مار پر شکن

نور دریک خانه آتش میرغ مرده خانه سوزد

ز دیدار خویش تو نوشی و سیکردم کنار اسکنی
تو شمع انجمن سیکردی و پروانه میسوزد

بجسم دجان من ای جان جانی برادر دوست
تو بر کاه دل آتش میزنی و دانه میسوزد

نگاه من کرم در سنجانه من ذکر افتاد
می از خمخانه بر دست شبانه میسوزد

ترا سر در بجیون میهی آتش دیده بگیم
که ام آشفته بر شبگیر زلف شانه میسوزد

نمیرد آنکه او چون شمع با آتش بنا سازد
چو عالم آشنا سیکردد بیگانه میسوزد

بیاد آن گل رو پیوسته تا کی از درد دم
بگلشن بلبل و در انجمن پروانه میسوزد

در دستان چون شمع بر جای کم نشین
دیده خود را تا کی از خواب خوش ترکس

بر سر آزاده کان باشد زنار بر کلاه
ای قلندر شرمسار ما بخود میوس کنید

بر در باشه بجا ملی حصار قناعت
اهل دنیا سنگ بر دیوار این مجلس کنید

کوچه کرد بخود بر از بریا بیست تا
حلقه بر بخیر این ویرانه از هم کس کنید

دل گلستانی که گردد نو خط من جلوه گر
عینک از چشم من از برگ گل نرکس کنید

بیدل امعشوق با عشق چراغ مردهاست
شمع بی پروانه را بیرون این مجلس کنید

نرفتند اهل شوق در ایام کس نماند
در بزم روزگار بغیر از نکس نماند

ز دفتر

ز دفتر فضل یاغیان بدر بیاض آرزه

مارا مگر شاخ همین بست پس نماند
رفت از زمانه نوبه نشیمان چه شنوه
آسوده و علوی بهشت نفس نماند
از دولت وصل تو نمودند و زخارغم
طفل مرا ز بیکه بهوا و هوس نماند

بسیند سیاه و راه سیاب جوی را
از مازاب بو سیند کو فرمایه بس نماند

ای مرتبه بخانه ام آئی چه میشود
بر من دری ز غیب کشائی چه میشود

تا کی ز بیش آیه من بکنار بشانه
در چشمه من چو بیه دو ای چه میشود

بیچ بسته ام چو شمع ز بیای در نگار
ای آفتاب اره دمی نائی چه میشود

ایستاده ایم در ره تو تا بدان کنف
از ما یک نگاه دریای چه میشود

کردم بگرد کوی تو هر کس چو سیدا
مگیره تو بیز خانه برای چه میشود

مرا ای بهروت مهربان کردی چه خواهد
نه دی میرحمت ما آرام جان کردی چه خواهد

همه شب شمع بر پروانه بیکرم سخن نقد
تو بیهم ای شمع ما بی مهربان کردی چه خواهد

ز بیا افتاده ام در بیه بیکیو بیکیو بیکیو
من زار بیرا سوی مهربان کردی چه خواهد

بیصد خون بگر سیماب عشقی ز بیهان
شبی در خانه من میهمان کردی چه خواهد

بیا و خط مه از لعل بت بپیرا بخار عنبر ساییم
من بیجان و عنبر خان مان کرد و حیرانم
چه لقمه از وصل شد نام خانه از زر پوشیم
تو هم بر مصحف این مالوان کردی خیانت
بهم ما جلوه را سپرده و ده من زر و نیمات
بیا بر سبدت و با کرم بر معیان کرد

بگام سیه با چنین بیهنر مرو بر هنر کام
دو سه روزی بکام دل و بنام کردی بیا به

ز سر بخیه و صیاد هوسش من کو بیا به
کلید قفل لبهای خموشش من کو بیا به
لب لعل تو از بهر پیمان حوالم می نیی
جواب نامه آوردم که گوشش من کو بیا به
بصد جان میخریدم باده از بخت بلندت
بروز بیم بیتی این دو بیتش من کو بیا به
چو گل در سینه بنهادم تو دادی صد گل خرم
ز بودی و نبودی یک گلت بر دوش من کو بیا به

بگام شوخ چون سنبل افکندی بر فرقت
تو خود بر گو زبان بند خموشش من کو بیا به

ز دوتا بر گشته ابرو خنجر خونخوار تو
چو گشتی بر شود از آب گرد تیغ خاکسار تو
نوید وصل فارغ میکند از بار عاشق را
بر پس چون کمر دارد دل باریک بسیار تو
بیاشد خواب آسایش اگر بیند بخواب خرم
به بیند بوی نربت هر کرا از نرگس مست تو
به بستان سرو چون نازان دو سه قدر ناز دارد
بناز اقبال دوران نیست جای دلربای تو



بیا و از سر کشتگان خبر دار این آوازه نگاه
ز دو ان لعل سیند زده و سوی کس نگاه
اگر چین ضمیر است بیجان خویش گیری
ز عکس چهره ات آئینه باغ گلشن آرد
بتقوی دست دادم از تنعم خانه خالی
ز بیگانه آشنا بیند گان چون بیگانه
نگو هم ریخت از گل دانه زیر پا بود را
ز بیگانه گو و کان گر بر سپس سپید کرده

بشب هم سیه خورشید گل بر صبح میکوید
ز بیگانه و بیگان فرش سپید است پایه

آتشم سوزد بگریه دامان صحرا کنید
خانه ام آتش زد تا ماه خانه طبل کنید
چون نشد سودا یکم اکنون کنم با دل شکیبی
هیچ و تاب من سیاه از بهر پیچان کنید
نافه را بر بید هر ناکام دانی کرد بود
کز نسیم مشک چین بوی دماغ کاکل کنید
مشک بهلو تهی از اهو غلط بر دامن افکند
پیش چون بر دو رافه را خاک کنید
کی کشند از بهر صید مرغان دانه قبول
رعوی کردن کشتی زلف تو با کاکل کنید
عاشق و معشوق را از هم جدا یکبار کشت
محل تو در کاکل از بهر چه میل کنید

ماه نو بر سفره سبز آوری سیمیا
ز آسمان کشت سیند بادام کاکل کنید

ز لعل است خانه ام آرد ماکول شود
چیقه دود بر زمن خلایق شود

وبت تو مهدی بر بر سان خاتم سیما
جمع کجا یازد بدل آن وفا کاتو

فرخ و در دشمن چرا نخفا کل کردند
در نشود خامو شش دو دمش در سینه

بیکده و السای دامن پای خم آلوده را
انچنین بسلی زنند دینی که دو از ریا

ناخدا رسید از شور بحر اندیشه مبت
موجهای سر خشم در یاد لا تا بی خود

بسبوی بحر گر سیلاب تنگ مشرب شود
جبای کرد و کروب از بیدون نقد

ذ مقبول ستر بن کار مرفه باخود
بهر مصیبت کرد و هر کرا طالع زبون تقد

دل از دواع نشابت بیابان رک تو باشد
نه چنبر و سر آزاد بهر جای که خون تقد

مهد بر خاک و بیاد بر بهلو انتهی
صبح چون زمی کرد بد غلط بر شب خون تقد

دو عالم سید امروز بر منکر بین کن
بیند هم گر بیکار از دو بستم بر دو بر خ چون تقد

رنگینی رخ تو بر خاک داده اند
داغ مرا بلاله صحرا نداده اند

شبنم ز داغ کام دل خود گرفته است
ما داغ سینه کرده و تحت نداده اند

خون خورده و بیخ تاک شده بهر نخل تو
در شیشه مصفت عذب بیاده اند

حیفت بنگ کرسته جهانی ز فیض تو
این مشربه را ز بهر کسی شسته اند

این ابیات

من و بیشه که قافله بیاید بند انس
او اخر مهین بر لیخانداده اند

مردی بیشه که از نظر پاک غافل اند
این بیشه را بشر کس نمی انداده اند

عمر بیت کرده ام قناعت بدیر
با بیه و مفت قامت ارغنداده اند

بر خوشتای من نظری کس نمی کند
در روزگار دیده سینا داده اند

چون مخت بیشه ام ز بان خود از جوا
آزاده ایم و خواهش دنیا داده اند

اگاه نیست از دل بر خون من کسی
بیمانه مرا و هن وانداده اند

این سمان که بیفره خود به کرده اند
امروز توشه بر فردا داده اند

هر کس بخوان اهل کرم صرف دیت
بر بستان خانه خود جانداده اند

کردند خلق و من ز روزی جو آبیا
ای انچنان ز بیشک مرا بانداده اند

شرمنده لب تو شکر نداده اند
این بیشه را بشیر بیشه خوانداده اند

دارند در خرام تو رفت جشمه قرمان
این بیشه را بسرو صنوبر نداده اند

بر وعده وصال خودی کل دفا کنی
ما داجیات تا دم بجشه نداده اند

بیروزی تو بیه بر سیمان بیشت
این منکران بهم قلمداد نداده اند

غافل دمی ز بیشه کل بیشت فتاب
بیشه سر بانو بیشکر نداده اند

رفتی و هار چشم بر اثرت نهاده ام — دولت بمکس گر چه بمکر نهاده اند

این شعله ها که از همه رخ در گرفته اند — بیرون نه مراد مرا بر نداده اند

در بزم گلرخان چمن چون کنیم جای — ما را چو غنچه گنبد بر زر نداده اند

شاها کنند عزت اهل هنر زیاد — در چشم کم فرو نه اند بیها فزاده اند

دارند دکه زر چو و غنچه های گل — حاصل که دست و اجو گر نداده اند

آنها که کرده اند مدل قطع راه را — پیغام خویش را بکه بر نداده اند

تا آن بگرد ملک قناعت نگشته اند — آب حیات را بسکندر نداده اند

چون زاله از نماز در ایام عاشقی هست — جای سجود را بسر و زر نداده اند

نه چون بکاریان بتقاضای میر سند — مفراح دل بلوز و ظفر بر نداده اند

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

در گلستان گر چو بیخود خنده خواهم زد رواند
باغبان خود در نیابد از خسی خرمن دریغ

سبب این آن غزل باشد که صوفی گفته اند
هیچ سبزی سبزه خاکی بر نمی‌گیرد رواند

مرا در دیده هیچون سبزه خاکی بر نمی‌گیرد
نوای بلبلانه شب آهنگی در نمی‌گیرد

بجان خرمنم ای برق ناگه خانه‌سوزی چه
بگردد لانه‌ام چون بیشه‌گردی چه جوانمردی چه

بدین وضعی که کوه مایه‌دار عرض اندازی
تو هم گر بیشه‌گیری این کناری چه جوانمردی چه

کمان منع از زه‌ت سختی که هم عاقل گسل باشد
بدین چاره چو مجنون دیده عاکر در نمی‌گیرد

بگلبیخ من مشتاق ای گل سنگین دل چه
بسیوی خانه خواهر نیز عاکر در نمی‌گیرد

دلم تا وسوسه چین از جبین کی خانه برگیرد
مگر سودن بناخن دانگ کردن سر نمی‌گیرد

مدار در سر صحبت بیتوایی هم گدایی را
بدر دیوار هم سایل سگ بی‌زر نمی‌گیرد

دلم گر دیده ما را بدان سیمین بدن بخشد
مرا ای بیخبل این بار گردی چه جوانمردی چه

سبب این بیدا فتاده است اعتماد کردن
بدین بیدست و پا گردن چه گردی چه جوانمردی چه

دزد وداع غم ز جان عشق بدان سان کرد رواند
تا نتی شد نفخت انشوان کسان کرد رواند

روز کار رشته در هجر بر نمی‌گیرد رواند
خاک مجنون نیز ازین بادیه غبار رواند





گوه را دل کشت بیوند خود بدیار رواند
کوه هیزار آتوه شل بهر دل بعل آن کان برد رواند

دفتر شعله آتوه نامه کاه ماند از علم آتش
بیکاره در بیستان از زنگ بیه‌مان برد رواند

بیرده دختران کهسار بیستن با غبان
بیرده سپاری از بیشه نگهبان برد رواند

نار ظالم ای ابار بیش آتش بگیرد
رشته ای کز کشت از شعله طوفان برد رواند

طاقت رشت کی آن عزت بیرد رشته
قوت از بیران او کوشش از جوانان برد رواند

بعد ازین اهل طمع ابلاغ کردن مشکلت
کین کرده اول عصا از دست دزدین برد رواند

بیشتر اهل سخن نا کام فرشاند از جهان
تو طمع تا بر فلک بر بانگ بر انشکر بیان برد رواند

سراب اهل بیر در جوانان نمی بیم تاکت
روز کاری بنده از ایشان بیوان برد رواند

عنده لیبان و گلبستانها که حیف بیرند
وز چمن شب تا بجز انسکه خرشه انده

بر زمین افتاده و خاک بر سر میکنه
حلقه تسبیح خود را بیان کرده

ای خوشا آن تشنه‌ای کز سر بیری
رهبر و بیرانه‌ای و رهنمای بیشوا آنکه

تا طلا بوی در بای نصب بسوا افت داده اند
انتظار از دست نیز غزان کشتبگان داده اند

با شبانی که مسیحا نفسان خجلت کرده اند
روزی خود را در دست ازخوانان فرمان داده اند

طرفه صاحبدولتانی در داد دوران ادی کار
سیصد و شاکر یکشب از بهر عطا جان داده اند

سپید آنها که خرمنها بغارت داده اند
در قبای خویش آه خوشه چینان برده اند

اگر در خانه آئینه ان روح روان آید
بابت قصه او در صورت دیوار بان آید

کاموی خود بت شیخ او صد کیر سازد
سارک یاد کو بش حیات جاودان آید

بکلک کر کند آن سبز خط کاکل ارجمند
با منکر بش چون سایه پیش موکشان آید

دوان خواهد اگر از شهر چون بر دیده کیتا کم
بسود الیش از ملک مصر چندین کاروان آید

یکی از بیکه کلکم یکی از رشته میبازد
نمی آید در شیشه آنچه از تیغ زبان آید

کشد چون جا بر دامن مرغ رحم از شادی
اگر تیر ستمکاران بغیر استخوان آید

دلم از صحبت یاران بیرد کام
کریز الفت چون تر که بیرون از کمان آید

رباط دهر جای خواب آسایش نمیباشد
بکوشم بیرد م او از درای کاروان آید

بکلکم سید آیفت نمی سازد مکر ران
اگر بیرون ز من چیزی از بیمان آید

قبای نرگس

قبای لاله کون در بر چو آن سرو روان آید
قفس از سینه ام بیرون چو مرغ خوشخوان آید

اگر در کردش آرد آن سر بر جنبیدن بیرا
ز بهر دست بوسی بر لب بیمانه جان آید

بیرک کل اگر بیرا زد رقم شرح جمالی
وراق نسخه قلم تا تمامیل در غلطان آید

بیر تیر ملامت کرده مکتوب مرا جانا
ز کوشش قاصد من ناقه بیچون کران آید

بکوش کلبه ام کر دار بیرو صاحبی
شکفته خاطر از خوان کریمان مهمان آید

بیاغ دهر چون نشنیدم نارم خانه بیلی
بکوشم بیرز ما آوار بای ناتوان آید

بان کاغذ نشوان بیافت اظهار بیرو
بکوشش مارک از حلقه بیسیل کران آید

ز بهر خویش قربی چو سوسن آزاد در بیرو
فی تکلیف مرغان بغه کرد بیشان آید

بابیتقبال بیرزش سبزه رو اگر ده بر
برای کشتنم بیرو نکران ابرو کمان آید

ندیده سید یاغ مراد م روی خشم زنگ
اگر آید بیری سیه چون شب بیرو ان آید

میخانه چشم من بعشر بیان که میبرد
این خانه را بغارت عمر کران که میبرد

مجنون بال بر بیرخ قفیل او فتاده ام
این عنبر است یا بکلستان که میبرد

دارالشفاست صحبت او هر که بیمند
در رو مرا به بیش طبیبان که میبرد

ای کرد ماه دوتا زیک حلقه ایم
بر کو تر سیه سر سیابان که میبرد

یاد لب تو از دلم کم نمیشود — این لعل را که کوه بدخشان کمیرد
همراه بوالهوس بنوای حلقه جور — نامرد را که فتنه بصد اکمر میرد
ابیات را بیک کرشمه داد خضر — کام دل از خط ات ای جان کمیرد
دارم هوای کعبه بیای برآبله — این مژده را بپای مغیلان که میرد
بر هم زدم چو زلف بکف آنچه داشتم — تا دوستان چه پیش پریشان کمیرد
پیش بخیل بنده بود مثل میوه دار — چوب عصا نخورده درختان که میرد
در شیشه خانه آینه زینت اعتبار — تا راز کافرش نشود پرستان که میرد
خط جوان اینجان که بود قرص ماه تمام — نان در سبت مهلوی مسیحان که میرد
آتش زند بخصوصیت ار کرم من — این شعله را بجان پریشان که میرد

بیکو پست وصل طوطی آئینه بیدا
یار بیمار میرسد خندان که میرد

از رخت خانه دامن آنقد بر میدرود — جام می سوی خرم باده کوه میرود
هر سیر موی بر تنم میکرد کار رشته — یوسف آب پیش من خانه زنبور بود
باده نوش من کجا بود که آید بشکم — کام تلخی و دنا غم خشک بحشر بود
ای خوش آن شبانکه در بر میفتاد از شکم — بر سر من آفتاب در خانه ام چو زر بود



قطره ناخورده تخم در گهر میکرد — کاسه می بر کف من کاسه طبل بود
بر خت بر فرق نه ایب همچو خرمن کرد — شمع در خانه من بیخبران مرده گور بود
وه من با شه بین ایمان و بدیده مکن — پرده زنبوری من پرده نامزد بود
عاشق صاحب اقبال جابر و مغفور — باده خمار شمال بوسیت تا دیگر بود
جام ابروی کمانش را بصاف آویخته — بازوی اقبال چشمش میزند کز بود

سید الدر و در کرده بیت چون کنعان غرب
خانه چشمم که چون مصر از رخش معمور بود

من دیوانه زلف دراز محبوبم چون — غبار آنجا که دامان صبا گیرد باد آید
کمر بر بهر خدمت بستن موهومی عجبدان — ترحم خواجه بر بیچارگان خاطر آید
بیرس احوال ما بهر تماشا یا بخاطر — بمکتب غمزه این قوم طفل نیمسواد آید
بگل تم تازه شد گلزار اجاکه کریبانم — متی شایم بکف گاهی بسته زنهار آید
می سیاره خراب کرم صحبت دیرینه — کجا در بست از در گه سلیمان بیمزد آید
در خانه جوانی تو تا اقبال دگر دارد — نسیم فیض در بستان بوقت صبح باد آید
بامید لب خط از پسته قندین صحبت دارد — بقصد کردم که از پیشکاه راست باد آید
اسیر زلف لوای سپید دل ایما باد — اگر اینجا اجل او را برای خرباد ما آید

حسن از رنگ بوفون شد تهی سلسبیل فکر کرد — سر اگر کرد

بلبل از منقار خود خار مغیلان را بسی — یک سیکانه چون جهنده مروت آشنا

بر پرد از کرد دبال عنقا خود نما بی را — نهال شعله از کردن کشد محو آه کرد

تهی دست سیه با اهل عزت آخر آورد دو آبی — هوای شکر شود از صفر خالی بوریا کرد

شود حرص از دل ماننده افزون از دو عمر آبی — چو همدیگه جت یا فتند آشنا کردم

اگر دیوار را مه نه باخود منگ باز — دو تا عظم چون هجرت ربانی کرد

چمن چون گل اگر سیقل دهی از خلق فکار — بهر مشرق کجی آرام باغ دلکشا کرد

جبر ایلم و عن کمین سیلاب کلفت — نمک در چشم دارد هر که ریزد آتو تیا کرد

سبک بنیاد م از سایه بر خود نیست بالکردم — کل تصویر را دیوار کا قدرت کا کرد

بر تربت اگر بر ستخوانم سایه افکند — شود سبزه وعده ی خشم بکا لا کا کرد

فلک از بهر روزی آنقدر بر عالم داد — اگر بر سر نهم دستار سنگ آسیا کرد

نباشد سبزه بر بستان ما محروسی
ماین و بر هر که آرد آبی حاجت بر آورد

ز ساحل چون سبو آن عنبر شمیم خیزد — تبسم خنده ی چون کرده با آواز خیزد

لب یاران او گر کمتر ز نیض از دست بگذارم — چو دل از سینه هر گاهت من فریاد خیزد



بنا حق از غم او گر خیزم شیون خود — زکوه بیستون آواز فرهاد بر خیزد

بقتل م شتابان رنگان او رو بگانه — فغان نه مال از شخم طلا بر خیزد

ز بر سو خلق با تیره بختان بی سبب بی — سبک بنیاد از جای هر دم بار بستن بر خیزد

کمال گر مرا از خانه بگذار ند با بیرون — ز بر نقش قدم در بستن پا یا بر خیزد

بود بیوسته واهی بین ز بر خاطر زاهد — صباد ا بگذ جود از خانه صیاد بر خیزد

در بن با بم اگر در خانه بنشینم مهمانی — چو عید از شهر او از صبا بگ با بر خیزد

در خانه اهل ستم ای سیه با بم مکن ز نهار
کمان افتاد با خیز از پی اعداد بر خیزد

نگاهم از رد بشت نگر ز نگی در میریزد — تبسم از لب شیرین او چون شیر میریزد

بصورت خانه ی نقاش رنگ از رخ پریده — ز رنگ خویش جان در قالب تصویر میریزد

دل فولاد را از خشیت نرمی موم سیاز — بمژه اشکی ان من دم شمشیر میریزد

نگردد واگره از رشته تسبیح زاهد را — بی این عقد با دندان ابر شاه بر میریزد

دهد گردون بصد اندیشه گام ننگ بستانم — از ان تسبیم بگام غنچه گل در بر میریزد

چو مجنون بیس که بر دیوانه ی دل سبر دارم — بصد رشن چون غبار از خانه زنجیر میریزد

ز دست اهل ستم قاتل با بر گردد — اگر اند چو بر از دم شمشیر میریزد

ز خون دیدهٔ من لاله چون دامن پر از گل شد
می از پیمانه من آخر این بی‌مهر می‌ریزد

اگر با تاج و مسند بنگرد بی‌پیکر زر را
تغافل بر سر ارباب دولت فر می‌ریزد

می‌خندد و مژه سپید از دو فی‌ماند
مرا بر سینه غبار کلفت از تعجیر می‌ریزد

سیاهی چشمهٔ آن بت بی‌باک نشد
تا بخون نروی نشستم دلش پاک نشد

خط برآورده و مکروه دل عشاق نگشت
طفل مار پرشده و صاحب ادراک نشد

گوش بر کفتهٔ من آن لب خاموش نکرد
تا زبان در دهنم چون سر سوسن پاک نشد

روزی سیلاب رو سیم نکرد و هرگز
رزق کرد اب نخورد از خس و خاشاک نشد

حاجت خویش بر آن بینوا قبال ان
گرچه چون بخت بلند اقبالان چالاک نشد

دل مکو اگر چو گل بسته خود چاک نکرد
بشکن از بیت کز و بوی جگر چاک نشد

میشود نام هنرمند پس از مرگ علم
دانه چون نشد تا به خاک نشد

در چمن فصل گری کل نکند از شرمسار
نخل ایم سایه چنان رک تاک نشد

سبب این عزل صاحب شیرین سخن بست
صاحب باید دل آن شعله چو پاک نشد

بسوی کعبه ایم سیاهی گر اشتیاق وصال آید
دلم از سینه بیرون بیچو نامه بی‌خیال آید





شود مژگان چشم از شبنم خجل یارب گر آن
در آغوشش نمی‌تابم اگر آن نوبهار آید

بسبب انفعالش می‌کند فریاد مکتوبم
که مرغ نامه بر از کوی آشفته جمال آید

بلال خاطر از کاهیدگی دانم دوبست بهر دارد
جبل بر سینه اگر آن لاله روی خود رسد آید

گریبان طلوع صبح کرد و آستین من
بدست کوتهم روز بدامان وصال آید

بیاد چشم او در شهر گر بر دن کشم خود را
باستقبال من از دامن صحرا غزال آید

ز بس دلتنگ بودم در جهان جایی نیافتم
نگاهم از فضا تنگ بقصد بچو دل آید

ب شنگ از روی عرقناک تر سیلاب
بکام جا فرم از جوی خنجر زلال آید

دگمان خویش را ای بیدل از روی یکرنگی بیم
متاب از خرمداری گمان کرد ملال آید

بیتو دیده چشم گریان شب بیتاب بود
بیکه مرهم مسود مدام چون لب قصاب بود

انتظار مقدمت میرود امشب بچشم
بچو شمع کشته او در بر ز بام مهتاب بود

نوبهار امروز آمد وه سپهر کرد
بیکه قوی پیر مرد چشم تو مست خواب بود

امشب بزم حریفان تا بچه سر بر دن رسید
ساغر می کشته افتاده در گرداب بود

خط بر دلش کرد چشم تو امهو بین از دشت
ای خوش آنو قی کلام الله بر لب بود

مدتی قرزند قابل چیف ابتدا زیر نگ
عمر آبرده شمار بستم قاب سیماب بود

در زمان ما بخش قدری نماند سپید — این کمر زین میش در شعبده انبانه‌ی

نه کیم رزم ما که بود بپیش بالا سیر انتهب دولتی و هیهب خصما

قحبه‌ام خوانان غمزه دولتیم گرده‌اند — صدل در دسپیر از چین میسیم کرده‌اند
نام من سپر دانها در بخشنامه برده‌اند — تیغ بارد ستن زاه انتقیم کرده‌اند
در دل اه آتشبار را نبود اثر — برقه زیال دست خوانه میسیم کرده‌اند
ار چو عرایم نگریبان کسی نگرفته‌ام — دست را گوتاه نزدانه تسیم کرده‌اند
باده‌ام ایکیف غمرس بلغی بکمذرد — زهرهای سوم در سر بکسیم کرده‌اند

سپه‌ا خوبان کره از کار من بگشوده‌اند
کرچه چون بند قبا بهلو بتنیم کرده‌اند

وقت شد خنده بدیدان نگرک ترقه بهلو — ریسم من ز نوع دکر خوبه نماند
بر دهان تو خوا با رک بر نگ خورد — چون دکر بردی تو هر کو شه بر چاه نماند
از سپه‌ا زلف تو خوشت چین شوخت بدید — نام چون آید عشق بده در بسر خوبه نماند
فوطه‌ناری دکردن خاسته تخا بکرخت — سه قرن نیز خاسته بر بوا صبر خوبه نماند
تیغ زور اوردن بر دست کو تا بوده — جلبات کنوبان سوی کار خوبه نماند
هندوی خط را کرچه بدار نبوا کنی — چون ز جبر دست سپه‌ا بسته خوبه نماند

دل بلند و سپه‌ا از تو با شوخ کرشمه — بیش ازین از تو کر جفوای ترحم نه

بسم الله الرحمن الرحیم

چشم و خوبان دل عاشق دماغ مخمور — بابت بیکعب آب از چاه زمزم مخمور
زلف آن دلبله از چین دلخاه شکن — شاخ چون سپه‌ا بار کور شوم مخمور
زشتیخان سپه‌ا بطلع کردن خطاب — در چین وقتی زنوم خون ادم مخمور
قحبه‌ا سپه‌ا در سپه‌ا کرده‌اند — هر کدوا زو فکر دنیا روز شب غم مخمور
بخیزا هم صحبت معشوق و دین — کملات بابلین کردست باید خون بشم مخمور
تا قیامت منت عیسی جانی خلق — صحبت مرآشنایان ابر بهم مخمور
ای طبیب انداز ما دست خواست شد و مرهم — زخم ما سوه جانان خون مرهم مخمور

سپه‌ا زهره دنیا سپه‌ا دارند خلق
مرا زیرک باده بر زور کم مخمور

کوه را افغام انگشن مر بکری میکنه — بحر را بنکم بکردب جفری میکنه
چون سپه‌ا تراجه با مشاب روشن دلان — در عقوبت هر دقیقه اوری میکنه
در بیابان میکنند از بکدکر کریب هم — کل ز فضل مجرد دکر زندی میکنه
هر کرا نخا باخند اورا بسپری میکنه

از بد و نیک امتیازی نیست خورشید ترا
هر تو خود را بهر او بیرون دری افکند

چشم ما خوکرده چون یعقوب بر بیداد تست
گو ز گرگ دهر که ما را در نظری افکند

سعید گر ز لبش کوی مدعی در حسن
چو از کمال بیش روی خود بسی افکند

هر کس این بحر داد دم آب مخورد
تا بپیچ و تاب چو گرداب مخورد

شب زنده دار مست بیاض نمیشکست
تا صبح می ز سبحه عنبر مخورد

میگه ز احتساب نیابد ز خوف نیش
پیکی ز شیشه هر که خوش آب مخورد

چون دیگ لاله هر که سیه کاسه اوفتاد
از تشنه کی چو شیشه خون آب مخورد

هر از رو سر خود هر سبو دل اضطراب
این تشنه آب کفته و آن آب مخورد

در گوشه نشین و جو از رو بیار
نیشیخ آب و نان ز شیشه مجاب مخورد

ای شیخ مرو بر عالم طلب خاک
تا کی چو همی که بیت بار باب مخورد

به بیت بیاییان اوزنه ایمان عمر کرد
چو بلغ کاروان غارت امیر بیابان کرد

تن عالم چو داغ لاله پر گرداب خون افتد
زمین بیروت سنگ پشت لاله گون افتد

هر نیز آسمان بر دشنه لاله رنگ دیبا زد
کجا بر دشنه مژگان سپاه آبگون افتد

سعی ا[illegible] پنجه نا توکی از نظر بیاد
پر تر نگاه بیش اگر بال و پر کند

ز طاوت صبر بر طرف سبکبار بیاد
عصای سبحه گر چند کج باشد به بیت کور یاکند

بر نج صحبت نفس کوتاه کردن کش خدا بیاد
سبک دلوانه کی با صاحبت خود را سنگین کند

بصیرت شد عیب ار با بیکر هر را داغ عصیان
چه غم دیبت ریاب آیینه کر تار بیاد

بیکر ده از سینه عنانی بیکانت
دل صاحب طبع بیجی چو آیینه زنگ کند

هر حصه که رو آری نیش بر فرق
تخم کشته از آه آزاد و سر سبز کند

چه بود ار بگفت من بیاد خوانش بیاد
خیره خرم و چشمه کردان تو تباه کند

آسیبهای خشه بیمان نگاه بیاد
از شب تا صبح مشک بود بیش بیاد

میگه دام ای کل زیبا بیو فتی
شنه از تشنه آورد بیش بیاد

ز جوی آرزوی خویش تا کرده نگشته
غبار چون تشنه لب به گل بیاد

بیاد ز اف او شنه بگم ز باد چین
بیرت بی شنود بیاد چو گل بیاد

بود شم سعید ار بیاد ما بیاد
بگلشن با که ز مانغبان گل بیاد

بیت کو بیکر شنود چشم او شنود
آیینه بی کمند کردن آهو شنود

خال او را عشق بازی دوا میسازد — رنگ زرد و فقر بستانی همه دانند

تنگ دستی همه از بی‌ثمری دانند — تخم خار کرد و علم روزگار بر شود

مسکین دست تهی دیوانه و نادان است — شاه از نفس چو دون اقتصیر شان گوید

مسکین ظالم بادنگ تقوب کردن — شغل فقر کار خسیس قوی بازو شود

میخور تا اهل سخن از تو توانی بیتاب — در کف من خامه میریزم که ملک شود

بیچیدا از بیرحمی شوق دل بیتاب
بهت کریبان بدهد دامنی تنگ شود

زلف غزال لبش تا بقصد جان میکند — تا سیاه بخت عیار از عیب پنهان میکند

دلف بی‌رحمش بلک تن را سبب جا آخر بیاد — عاکم ظالم دیار خویش ویران میکند

راز خود در سینه پنهان کرده نمی‌یارد بخود — هر که دم در دهر دل خود کل خیابان میکند

مشق باغ خون حوالله روغن گل عاشق خوشت — تا شباب اصبان بر چهره اسد خرج احسان میکند

خاک دلسوزی نشان جنس عطاورد است — خنده خاکم عنبر صبح خندان میکند

بیت بیدل چو سخن او عجب افتاده
تا قیامت بدهانها سخن شیرین میکند

شغل تو باید که هر یک آفت ره زن نماند — سبل شمع ره روی چون خانه خالی میکند

فتح دل



عشق بازان همه بی‌دست و دل جان میخرام — سینه چاکان را نفس بی‌زلف پیچان نماند

بیدلی کز همه بیگانگان یکرنگ شد — اهل عالم صورت دیوار گلخن نماند

غافلان را تا چو من از نیستی رنگی بود — بیدلی باقی نماند و کان محنت کم نشد

بخود نماند بادی چو بید بر سر یک قرار امکان
غافلان در فکر کارند خوشتر بیکاره باشند

در بحبت طفل بیکس بیدل افسرده شود — چون مرا شیشه پر فسرده قابل میشود

می بود قوی از نشئه وی قطره از بالا چکی — قامت او گر بسوی باغ مایل میشود

شمع بعد از کشتن پروانه قصد کن — چون نمی شغل دمان قاتل میشود

قامت معشوق نو خط زده وی تیر — سبزه زار خنجر کبک کشت حاصل میشود

آب میبندد قبای فرخی آئینه را — مرد میباید که آید در مقابل میشود

حرص را میگرد و نیاز اکرد در دوزیرک — سینه بی‌کینه چو آئینه از زنگ میشود

شکوه از دیدار کرخی کند بیدل بجاست — بیکسی‌های لقا و منکر سایل میشود

نخوتی نوشش از سیفر طبعان دور دار — آب چون بی‌نک همتی کند کل میشود

سینه بی‌کینه چو آئینه بی‌زنگ میشود
کعبه این بیدل بیگانه بی‌آرام شد

منم و نگاه بر سری چون عنبر سفید
این بیابان منم و زین هر ف بر سر سفید

بسکه شب تا روز میجوشم سیاه و دود و تست
استخوانم گشت همچون شمع در بر سر سفید

کرده خورشید فلک از بهر کف گر عصا
میرود در کوی او همچون گدای بی سر سفید

ثمر ما سبب تلخی سر شد دم سپید
خانه ام میکرمک شد از روی نامه سفید

زلف پروانه آبم بلبل بیتاب میشود
مرا بوی جراغ کشته زین خانه میاید

زنده بیدل بروی نامه من دست افشان
که قاصد طاب خشک کاغذ بی جواب میاید

نیست در صحرا بجز شمع جنیبت کرم صحرا
غیر از مرغ دشت طوطه دار و سیاه میاید

نسیم بر لب آبید وقت چندین نغمه را
بگوش از خنده های گل صدای کوس نای میاید

بگرد خاطر مجموع دوران غم نمی گردد
ازین ویرانها این بیغوله ام موسی میاید

اگر چون سبزه نام خود علم سازم بدامانش
سر اقبال هر سو از پی بانبو سیاه میاید

نسبت سعید الحقی بهم زمان بندر ابرا
لب هر نکته از تحقیق با ما قوس می آید

نگاهش گل کند از رنگ بوی خود نمی بیند
نسیم صبح دم سیلی نوازد تا نخندی

نظر چون بر سر خشمی میرود دیگر نمی آید
قناعت کن که این گل کم ز هم صحن نمی بیند



شود هر گه دو جا رنگ سیاه و روی خاموش میگردد
ز این آیینه اطلس جوانی بر کسی بسیار

نه بر دانش بود بیکر تمیزش من
مرا کوتاه بینی جامه دور بس بسیار

گدای جاه و مال از ملامت بر نمی تابد
طمع در سینه چون مه را گوزدن منگنه بسیار

بیابانی و عاشق از تکلف نیست بیگانه
برای بیدل از نقش قدم پیوند بستن ها نمی سازد

دلم از حال خود ای بیدل بیکس میکند یاد
زبان خامشی را کی توان بیرون ز لب سازد

دل جوانهای مفت و بست دعا میکرد
راهرو بیشه را راهنما میکرد

زاهدی زانبوه دامن تنگ و مالی بکمان
سبحه اگر خشک شود بار عصا میکرد

آشنایی بزبان نتوان کرد بزور
تیر را خوشتر کمان نرود چه میکرد

فتنه چون کرد بسامان مهیا وارد
گاه آنی که آواز درا سر میکرد

عندلیب تو اگر عزم بلاغت آورد
بوی گل هر طرف آغوش کشا میکرد

چشم بر خیل خود زد و کس ای تازه بهار
روزگار یست که بی برگ و نوا میکرد

جام در ریزه زنی خون شفق گردد کم
آسمان در طلب روزی ما میکرد

در خطای ابر فیض چین طلب
نیست جای های بهار دست جد اسیکرد

خبر از بیدل بیخبر کرده بیچ کلفت
آفتاب این همه سهو و دیر میکرد

سپید نکند دل سیه خانه بآبروی نیست | جاهت خلق ازین خانه روا نمیکند

رخت بهستی و لبسوی آن عامه گلرخان بکند
بگذرد از خور شید عالمتاب عاشق پرور ی | بخت بر سر نهاده باید از خون نمیکند
چین بر آرد بشود رنگ مهان جبا | جبه و انگرده بشهر بگرد دون نمیکند
از خیال باده یا باغ نیست بگذرد ی بر است | ناقه بر تست بهل لیلی جنون نمیکند
هر بریشه که با کس وفا نیاز خود است | گرمار سوی آن لبهای میگون نمیکند
عاشق سفلیس ندارد در بغل گلرخان | گوشی لبها ز دست خوبان قانون نمیکند
عشق بهر جا کاسه در کردش چو گردد سپهر | از دل خم جای می عقل غلط میکند

میل خوبان ز سیمبران تو نگرد بشد | در چمن غنچه گلرا بسجل از زر بشد
هر که دارد لب خاموش تو نگرد بشد | دهن غنچه بوقت بر اندر زر بشد
روز شب در نظر زنده دلان یکسان است | سیر آینه بود چشم بیا بر بشد
تا توانی بهر سن زود در آور بکمند | سایه دست بآن سیمبر اندر بشد
دل آسینه بخارا ز من جشمه خوبان | اشک من رشته گرد شد بیکنده بشد





زهره کیست بر دشش تو بخام مرا | بر خی نامه ام از بال بسوزد بکند
تیغ خون آلیا نیست بر بر نگه گمان | بخورد خون خود آن مرغ که بر بر نشست
جنت روی زمین جمت بخوانند ازانست | ی خوانش ازبر و زنگه لب بر لب سیاقی نشد
چین آن نیست بهر ابجمن بگذارد نور | خانه روشن کند آنشمع که ی بسیار نشد
نیست غیر از لب شیرین تو فیاز ی | بجز فرهاد جان که مکرر نشد
با کلاه فنده صورت رکین ادرو | خانه موی دین شهر قلندر نشد
تن بر بستان جان بر و نفند و بهوا | ره بر جا فظ مرده دلان ضرر نشد

سپید از دو بخون نشد ریاض خود را
بر بحر شبم تو چون شنم اگر تر نشد

دل جوان میطلبی گشت بر ای تفرج خود | فرزند نیک جای نشین بدر شود
سنگی که بر نهاد شود بر دهان کعب | نون میخورد بدیر چو بسری بر شود
لب تشنه های موی بنصیبان خدا قبول | دریای فیض باز بوقت بحر شود
سیری چه بود دوش دو دیدم ز تنگی | آبی نیاشتم که لب کاسه تر شود
بیرون نمیکند ز قفس طوطی مرا | کز خوان او نوز کار پرانش شکر شود
اشکم ز دیده های بر دیم چه بود است | این طفل رفت مدرسه تا بحر شود

عکس رخ تو زنده کند جان مرده را — تر بیم که روح آینه را پر شود
خط هم دمیده فتنه آشوب کم نشد — ظالم چو پر کند ستمکار تر شود
بر باغبان امید مدار از نهال بید — تا کی کسی ز خار درد بو و بار شود

ای بیدل چه جوی از این کیمیاگری
طالع اگر مدد ندهد خاک زر شود

بسیار باغ گر آن شعر دلپذیر آید — مبارک باد گویان بر سر هم پیر آید
بدشت ار آهوی چشم گریزد دور از آبهوی — کز از دیده ام چیده بیرون چون گهر آید
که این عنقا بگرد ما نگردد جز گمان چشم — بگوشم هر زمان آواز جلوی دیگر آید
دل ما زنده از دست اسیران کمان ابروست — چو خونها میخورد صیاد ما صید پر آید

مرا ای بیدل از کنج شکم شب مهتاب او

آنهاکه نکته بر سر هم کبر با کنند — سیلی در قفا کشیده بمحراب جا کنند
آنهاکه قانعند بیک قطره چون صدف — گوهر اگر دهند بما ندهم رضا کنند
آنهاکه بر کلاه ندخوی کرده اند — کی از گزندی سایه بال ها کنند
آنهاکه آگهند ز اسرار نیک و بد — از کاه ره اند را بکاهی ره جا کنند
آنهاکه از نسیم سحر بوی برده اند — دلهای جمع را چمن ادراک کنند

آنهاکه باز بسته ز بحث کشیده اند — سیلوی خویش وقف نه بهده کنند

آنهاکه رو در شب بخدا نیده پیده
ما را چه سود اگر بخود آنها کشند

چیده بجا نگر که وقف سجده آن شود — تا دوری سر بر دو چم از میانی او دا شود
زود بر خیز و شعله خس را چو جان کرد با — از کنار دشت اگر کشته پیدا شود
حیف روز افزون که از خواب عدم وا شود — باد گر انبت خوی بر سر سینا شود
نقش باز بخیر میکند و جای آسمان — نرگس مرد انگند در روزگار چشم شود
وصل تو دیگران خورد اشتیاق تو زور — با چل از جای یکسیلی خود را شود
دیده خود بسیخ سپار بتیر یاس طمع — از میان بگر چون دیت گرد ان شود
چشم او در برون دل خود را بتاد کرد — هر که بر داد ان وا تاد دست زود دا شود

خانه چون تاریک باشد بیدل از آنجا مرو
دیده کو نبود رشو با یکه دل بینا شود

داغ را دل دگر از خونیش می پرورد — دانه ما بر خار در بر من می پرورد
مرده بر و اندازه تا نومید ما را دانگاه — کشته آتشه از خاکش می پرورد
در چمن تا بر دن ما هش اجازت داده اند — خنده وی شه زیر لب در هم می پرورد

کشته آتشه از خاکش می پرورد

میکشد رخت اقامت تا در بیجان ما
از سپهر هر شب کاهیجون ماه نو می میرود

در جس زیا عاشق محور صد پرگار بست
خوشه پرن را شرین سرای کو کس می میرود

از هجوم اشیان قمریان با جنگ بست
با غبان سبزه که بیرون انجمن می میرود

میشود در یک سبد چون ماه کنعان نا مدد
هر طرف چون لعل خود را در وطن می میرود

سپهر بر سپهر غمایان جا نه دوم خانه
سپهر بیا بیل میهم هر کس بجن می میرود

شبی که خانه ام از روی یار گلشن بود
وداع سپه خنده من چو شمع روشن بود

بگرد یار چو پروانه رقص میکردم
مسیان آب عرق شمع تا کمر من بود

چمن چو تاج سیاهوسن میبود از دور
بدشت هر قدم نالم چاه بیژن بود

کریم را نشود دست کوته از احسان
بدیده هر گهر سرشکم دامن بود

مباد صبح بزم زندگانی
زشامم تا بصبح چشم من روشن بود

زجوی شیر نیارد نرم بیستون بن
چو کوهکن بگرد او لب تا آهن بود

مگر سپید چنان لشکر غازی بیک
شبی که دوش بیژن بچاه بیژن بود

چو سپید از دلم اگریه کرد کاشف بود
جو داغ خانه ام امشب آب روشن بود

از رخت آئینه من دامن گل چین شود
عکسبه میل بای خواب آلوده بالین شود

گر بره ای دست خود را بضعف بالین شود
پشت چشم بر خط صورتگران چین شود

سیر کنان در دو وقت حاجت بزدان شود
کاسبه فغفور چشم آهوی چین شود

نیست چون اهل هنر غیر از کدورت حاصلی
دست اگر کوتاه کردد آستین بالین شود

خانه از شور شده دامن صحرای اهل جنون
از کجا صحرا تلخ کاما نرا بی شیرین شود

غلبه آواز تو بر دیوار بی شبهه نشد
ایمن از زلزال بود دیوار اگر سنگین شود

جوهر آئینه کرد در تبره بر کوشه گیر
برجون کرد دسیکه دوصاحب تمکین شود

جمعه خوش کرد جبل سبزه مژگان تو
وقف نظاره ناف آهو سنگین شود

ذکر خالش برده بر کردن مرا ای سپید
بعد ازین تسبیح دیگر خوشه پروین شود

دلم چون کبک از تشنه لبی بر شراب آید
زدلها بوی بیتابی و بوی کباب آید

اگر در خواب آن شوخ ستمگر بیقرار آید
زآه شعله بال و پر ز اشک ابر نوبهار آید

سیه کاری کند بالین زخت بیقرار ما
زجای خود نجنبد تا بر بالینش نگر آفتاب آید

مسیحا ده شبان جا بیکه در دو مجلس ما
کبوتر از کبک بره یوسف ز بیمار از عقاب آید

نسیم غالیه بیز از نیاز خط بر آب دهی کیرد
نماند موج بر دامن ز شرم پیچ و تاب آید

نبات بجگر پس قصر بت از طمع خالی — سبوال ابر کرم سیازی همان از لاجی آید

زداغ عشق سپیدا در دل گلیستان نگه مدارم
اگر بر شبنمش سیاز نظر بوی گلاب آید

عالم بچشم بستان چون آب میشمارد — این شوخ دلبر شب مه تاب میشمارد
سوی بر خیابان تا زیانه قصر — بحر از حبک موج سیماب میشمارد
هر کاسه حباب در پیشه خانه بیت — در شیشه ها مضامین بکر ناب میشمارد
در دلیش بادشاهی در کاسه خویش — قلم نزل کردان اسباب میشمارد
از عشق جز نامی در سبع دل نمانده — این کشور آبی خواب خواب میشمارد
از اشک در بهی بر خویش این مبتلا — دامان این بیابان بر آب میشمارد
خفت نا اهل هنر بر دانش پیر زمان — چشت هنوز خود را در خواب میشمارد
هر کس که ابروی دیده بر دوش کشید — تیغ تو زر نظر را محراب میشمارد

پهلو بزخم بخیان چون سینه نهادم
در چشم بی بصیرت سیماب میشمارد

چند بر بر دوست در میماند کشید — زد در و بنان زرگ زده میماند کشید
تا بصای کرم را بسیکر خاری نماند — بعد ازین در سینه ها پر میماند کشید



بی الهوس نه سیر بفتح اقتحان ما بصیر — آفت صحرا نشین ما مرد میدان کشید
پیش زبان ما بیت کز خاک ما دارد سرشت — از بنا پیر شیشه خود کرد میماند کشید
برگ گلی از کف نامه دنا عالم بیت — کوه اگر منت کند از سر میماند کشید

سپیدا مرو زنهار بدستان جهان
دامن آن سیر و یکتا کرد میماند کشید

من پرستیدی آن بتی خشت تجه — تیغ کوه بهار اصل شکر فرانست چه شد
خود فراز جهان در کردن قمری کجاست — سبزه شاه کردن سرو طرابانست چه شد
سبزه روست چون بسیل زد بوار گلشن سبز کشید — آب نابان بشیم ابر روم کلبه انست نشد چه
نا دکت با کبه از چه شش جان میکند — قوت بازو و دل و زوری مژگانت چه شد
نیت خود کال جلدان قیمت میماند — صبحدم کبر و دز خاک کریبانت چه شد
صد کند نماز از زلف بکیسو بسته بود — نیز دست بهار آن زلف پریشانت چه شد
دلکم قمری با تولا آشنای سینه — کم نکشته نه بیابانت بیابانت چه شد

از سیمین تو غوغا سپیدا بیک کیسه نماند
دهقان اقلیم هندین خانه جانت چه شد

نه جنگ سپیدا و دو تن من بکلوین نماند — نه مهر هم و سبت ما بهشت از حی نماند

همین بطاقتی آنچنان بسته‌ام از پیوستن
نفسی چند اگر از خاک بستر آنسر آید

دل محزون من آن گه که بیاد آید مرا
صدای خنده من آن گه که بیاد آید مرا

بدبیان بیت جانب خانه‌ی مجنون بگذار
ندای مرحبا از خانه‌های بیستون آید

شنوند از بهر آب دانه اهل حرس سوی
زنقش پای موآفر بگیرجنون آید

مرا بگرفته دارد بسیه اذوق سیر کوی
که بیجون کربلا از منت بیش و کم خضر آید

خدای ذات ترا از بلا نگه دارد
نشانه ذات جهانت خدا نگه دارد

گل حیات ترا در رکاب دم خنجر
زدست برد نسیم صبا نگه دارد

مثال عمر ترا آبخیز و تازه و تر
خضر بجشمه آب بقا نگه دارد

بگیتی کی نکیه بدهد اراده دولت پیوند
بزیر سایه بالش همیشه نگه دارد

مرد فی که ترا با سخن ستایش نیست
همیشه در دل خود آرزو نگه دارد

دلم در آرزوی فرصت سبت جراحه کجاست
نفس بر آرزوی بادی بلرزم جوی جان آید

مرا بلیه دولت کرده امید بهر زمان صبحی
که جای گرد باد از خاک مجنون بر دمید آید

خدا زبیت بیا بیدن تا بهر روز
برای زیارتی فرخنده از بیت‌ها آید

زنی دو تاب آهن بگن ای ندیمه کاغذم
تا بیش از خانه‌ی زان عاریه فرستاده آید

گزد و مرکب بیرا که در عاشق را
صدای شیشه و رکوشم بهوز از بیستون آید

زاهوان خانه‌ی ارباب دولت باشی کونکن
گزین دا بکوشش آوازی بگیرجنون آید

همزه و میشا بسیه اقدر بهره و را
بگاه من دیوانه از بیجر اجنون آید

در خانه که وصف رخ یار بگذرد
خورشید خرد خیره بس دیوار بگذرد

چاره نگذرد و نفس در ایام حبس او
صد ره ز پیش چشم چو یار بگذرد

در راه عشق بیه نوکه کار نشتر
کو یار بیه نکه ازین خار بگذرد

مژگان ره در بیره بدنیاله نگاه
از پیش چشم بر که بیکبار بگذرد

در زیر خاک سیر چو قارون شود دفن
کز در جمن بآن قدو رفتار بگذرد

دروازه عدم که چو سوراخ سوزنست
ما تو بر رشته کیف که بهموار بگذرد

بیچم بیاطره بسبیل بگوئید نشتن
کز بر بیرم تصور دستار بگذرد

در عرصه‌ی که بیش تو آتش فکنده است
ذا نخا بیه بر بن تر بیزار بگذرد

با خار اگر زره‌ی چه قدرت نظر کنی
بر با خلیده از بیره و دستار بگذرد

ره بیش باز زر خویش بکن خانه را
زدار بیه از بیره و شب مار بگذرد

بر چراغ و هر بر کرد است پیدا | آخر چو گل بیننه او کار بگذرد

فلک بنفشه مبر چیده میماند | جهان بدینه نداج دیده میماند
نهال گل ز نظر تر بیت خون آلود | بباغ شبرو دیگر خریده میماند
ندام صید کناده بست بسته خوف | گرا بر دلش بگمان کشیده میماند
ز جوش لاله گل باغ ما نه جنان گلگون | که بر تن تاک مدیت بریده میماند
ز بیکه اهل جهان خون یکدیگر خورند | بیر بسر بنار یکیده میماند
بیست بسر خمان جام لاله گون در باغ | بچیم آهوی مستی چریده میماند
ز ماه آب طراوت ز جوش گلشن بر | زمین باغ بجیب دریده میماند
دگون خامه ز کلک خوشین دنیا دار | بگرد مهای بر بیچم غلنیده میماند
بکن بنصیحت دنیا بر دیده ای واعظ | که این سخن بکه بیث شنیده میماند

دلم ز باد و قفس بسید ملول شود
بدرع خامه صیاد دیده میماند

فلک از نامه شبهای من بتاب میگردد | زمین از سیر ابهای من سیماب میگردد
اگر شیخ از نه دل نالهای جانسوز خالم | قدم کشته او جاده محراب میگردد





بگرد سر ابهان از شکنه بستی خانه دارم | گرا نشیم چکنم بکفو خون گردا ب میگردد
دل شبی کو دی بگام طاعت بود بیا شد | با آخر روی ادار غبت چون بگرا ب
بسیده مرغان شبنم از شب او | اجابت کرد شبنم دیده خواب میگردد
بگردد بسنه از اهل مرد شبنو دی | بگرداب میگردد بهان گردا ب میگردد
ثواری چهره بگلگون بیکی مس بیم | نوا شش بیکی در شب ا لمس آب میگردد
بدور زلف خال رخسش جا بر دو طبا | جو بسا ز بیدار فرد بکه در مست ب میگردد
خوش شبع کا بین خنده روشن گردد | تو چو ان بر دانه بر اطراف چشم فا ب میگردد

ز کو بشن هر که آید بسید بخشم دل مردمی را
نبینی که بنده از آزاده را بسلات میگردد

بیتو ای شب بسا فروز خام و چنگ بود | ی بگام بشیه اصبحون غلاس بسنگ
بر چراغ خوا نام بهرو نقش کره | وقت ابهان غنچه کال چیرا قم سنگ بود
سیاه غنیم تاب کیرهای نگسست | بر کک ز ارنت طم با خران بر کمی خفر
پرده کوشش بن از فانوس اوی | نا له سوا ب الم در کرد اسم آهنگ بود
از نگاهم تا بچو چون شبع آش بر | بهم شبنم خواب تا بش بخشیم تنگ
بین کلفت را نمی بردا زشبنم بوج | در بست رو کشتر خ اینه را ریک بود

بیدل اکنون مشکفتا از هوا هر نیست
با شبان گشتم زبن پیش آب رنگ بود

نظیر جوان — نظیر جوان

امشب ای بیمار چشم کز مروی تو بود
دود آهم صابح طالع ز هر موی تو بود

شمع جوی خانه پس دل در برم می طپید
در کدامین برم امشب قید لیلی تو بود

بود در چشم تنگ جون در بیابان گرد باد
حلقه در گرد در دنبال آهوی تو بود

پای عزم جون کل از دست روی تا ماند
غنچه اضداد ما غ آسود ه بوی تو بود

آنکه جون شمع بود او را زبان جرم نیست
از بی فریاد کی از خود بزانوی تو بود

مغز زاد را بستجانم جون فتیله داغ کرد
صحبت گرمی که گرم از آتش روی تو بود

نظیر جوان — نظیر جوان

ساه شبگرد از تمنای آرام جانها بیخواب است
تا سحر جون سپند اسیه کشته در کوی تو بود

بهنه عرصه منعم عاقبت محمود پس میکرد
برطاه و پس آخر دزدی طاوس میکرد

نمانده هیچ جیبان از پس جیب اجابر پوشانرا
کرفته شمع را در انجمن فانوس میکرد

مکر بسته اند اهل کرم در های احسانرا
که ابر نیسان صنعان صابون میسود

مکر کل بی مهر ما هر برم جامه نوشرا دوخته
جومه رنکی کز بهر خوبان نمیسازند

از زوال دنیا پرستان کو نوی صحبت برده اند
روشنای از جراغ اهل دل برده اند

[illegible] از [illegible] فیض عالی حضرتان
از نهال سرو و بای استقامت برده اند

کرده نا پای طمع از آزه کاز ابیقرار
از هوا کرمی آتش حرارت برده اند

بر کل آب بکه بزین می نیم رنک
از لب ایشان شعور از بوستان ملاحت برده اند

ای بوده از وطن جای سیاه خود قرار
در جین چشمه شبنم جاب راحت برده اند

میکشند اول بجرم نشو نما در اضطراب
تا بجز عیش جمان بر خون قسمت برده اند

شبنم از خشت سر خاک سکندر جو بدید
ابت از زیوه و صحت ابد حضرت برده اند

برده ات غارون فکر خون کرید قسم
جانب دهان عنبر بزار ابت برده اند

نوه قمری بیرون عاده مشاطه جاب بسته
در جین تا بادمن نشاط برده اند

آن بت نقاش تا از خامه دان عشق
بیه از پیش نی بهبودی صورت برده اند

شبنم از کل بهره در کشته بیان عشق
از دعاهای بجم خیران اجابت برده اند

[illegible] — [illegible]

با شقایق بال همت قرعه از پیروی صفت بندد
کمر خدمت بسته دل بکار خدمت بندد

نیست هنگام مباحث دور شو از عالم دل
دبدان خواهش بهر کس طلب بیجا مکن

یکدلش آید آشتی جو با کند کلها را
کسب کن در شهر کمال شو دست در فتراک

دل از ثنا در نشاء تا نو کن کز هم نگسلیم
کین پیرهن خیاط خود از ره می چیند

فلک تیر قضا بر سینه از جوشن نمی سازد
رقیب بیباده کی تاب پیکان دعا دارد

خیال دلبر سیمین ذقن دارم میرود
آتشم گل میکند مریم ز دامن میرود

میکند بیتاب عیش از خانه ام عزم سفر
رشته از شمع و عنان از طرف دامن میرود

در بر هر دل مپندار از چه رو رنگم میرود
بلبل گل خانه خیز از صحن باغم میرود

سینه من از وداع صائبان بیگانه نیست
خون بجای بیباده از چشمه ایاغم میرود

سپند از بیکسی خود را دمادم گرده ام
بهر کرا می بینم از بهر سپندم میرود

جهان بر شهد از لبهای خندان تو میگردد
حلاوت کامیاب از بندگی شیرینی تو میگردد

نگاه از گوشه چشم تو تیر عشوه میخواهد
سیه خانه سیه گردان منگاهان تو میگردد

تراکت میخورد از روی تشنه کوه سیلی
کلاغ آب از چانه زنخدان تو میگردد

فلک را

خلاف وارد دهای دست او پیش آمدن گردن
ز زمین چون نکرده رو بمال امان کی یابد

پریشان کرده خواب فراهم کشور را
بجنبش هر زلف غلغله افغان تو میگردد

کند چیزی فکر ده آهوش از خط بسته
چو طوق از گردن ماهان تو میگردد

در آتش می نشیند مگس از روی بیتابی
چراغ طور شب خیزان تو میگردد

بگردن کرده سبحه از طوق قمری خود را
بامید قبول عشق و خرمان تو میگردد

حصاری کی تواند بیخ خاموشی گل
سیه خود میخورد هر کس نگهبان تو میگردد

نظر از کوه چیاغ آشیانه می تند
ز شاخ خشک آواز جک کریبان تو میگردد

کند در دیده و اشک تماشا گر فزون هر دم
همان چشمی که محرم راز خواب ناز تو میگردد

تهم را بیستن چاک قبا کار فزون میبرد
بگردیت انیسی گرد دامان تو میگردد

ز چشم انتظاران بیدلی دارم میرد یاد
که دارم آبرو کز امروز مهمانان تو میگردد

قناعت چون ز سیما جلوه پیدا میشود
چون گل خمیازه آغوش چمن وا میشود

گریبان زلف آبم را بخون غلطان کی
در گلشن سن انفس بخیر سبزه وا میشود

از گلاب هم گل کند برگ خزان نوبهار
بر سرم دست مروت شاخ رعنا میشود

بیشتری آید بیرون ز کوه بهر کوهکن
عمر ز سعی صاحب هنر زیاد میشود

صید دل در بر دو چشم کز خود و مردم
آهی ز مرگ تعصران کند دامن دولت
در ملامت نامشیرین از همه کس
عاشق از خود چون رود معشوق چه سازد

بیدل آن لاله رو هر جا که منزل میکند
داغ خون آلود دست چشم ما منزل میشود

در دست چون نقش حنا امشب دو چشم تر بود
هر چه گفتم تلخ گفتم هر چه خوردم نیشکر بود
در دهان من زبان مو باز بان تار بود
سینه پر داغم مگر امشب نوی خنجر بود
بر کف امید من زنجیر تا محشر بود
تا بچه از دست من بر دامن دلبر بود
طوق بر آهن بگردن بیشه را زنار بود
اینسان خانمام منسب بیدل از زر بود
بیدل احوال منسب را چه پرسی از من
با نفس هر رشته اش شیر من دیگر بود



دور از آن مه گمان مدار که بیخبر میرود
بال شعیم میشود آخر نسیم گر میرود
پی بپر نشانها بال ملامت میشود
هر که ایخواهد از عشق خود اچون میرود

اعتمادی نیست بر احوال دل بیدل بیا
ماه کنعان را چه از دست برادر میرود

گر میت تو خون ز دل احباب خود
از جهان گشته مهاجر از غریبی
قطره می بر منظور بر آرد بدار
بر گرد باد شمعی طاقت دوانت چو کسم

بیدل این حرف بآن نازک چه وقت
موی بر شعله آتش چه فتد تاب خورد

شبنم از زین دیار آن گل بسر غم میرود
نیست دم که بداد و حال زار او چه خواهد شد
وای عشقی که بیکنم شاید بر دش زبان شود

بدوش کاروان نالهٔ جرس را — زدی بانش رود هر کس که او غمگین بود دارد
بده تعلیم چاکت نشیند باس ای آتش — که کاران علوی بجس بسود که بشنود بانگ
مگر طفیل بگیتی خبر بارش کرده می آید — که با خون دل دشنه بشنم برد دارد
دل از خود در فغان مجوید از مردم بهر عشق را — خبر پرسید از دیدار خود کی خبر دارد

کنظکه چون — روم ای سینه مانند نفس با باز دنبالش — کنظکه چون
مرا چون بسته دست ایدیم از خاک بردارد

جان زدنبالش رحیم نالهٔ غم میرود — ای طبیب خیر باد دم کن که جانم میرود
می نشینم بر سر راهش غمان خون خوار — هر کجا جون پیرآن اسیر دلم میرود
لذت پیکان او از سینه دارم در جگر — پیش پیش ناوک او بستهٔ غم میرود
خانهای خویش را از خم مان تنگ آمدیم — از کنار ره بستان سیر و رو هم میرود
سینه از سوز عشق و سینه از هوش طلب رس وداع — با خود را سینه فرا کار و ان غم میرود
شد بقین کار من بیدل اکنون خدا بات — از سر بالین طبیب صبر با غم میرود
خواستم از مهر سپلات رهش کوتیم دعا — چون بر کفتار از تیغ زبانم میرود
با چو نقش پای خواهم کرد خود را بطال — بسوی کعبه پیکر بشتاخ از خود نمیرود
سینه از سوز و عشق جون تصور میکنم — تنگنا کامی نفسم خون شد نم میرود

فصل خزان

فصل خزان رسید و رنگ از رخ گلها پرید — از میلان صباغ کجر فال و سبز ناند
کرد بی مهر خویش چو گل صرف رنگ و بوی — زاد سبی که بود برای سفر ناند
خانه پس کرده در رشته داس چرخ را — پر و بال مرا بکه که شود را سبز ناند
کنعان سینه و بوسف خود را بجیب کرد — دیگر بهجت مدیری بر سینه ناند
گر بیز شد ز جوشش گداگو جهان شور — چندان که بر نسیم تلاشش کنه ناند
امروز بیکه آنسینه را گرفت رنگ — عاشق که بود بیتاب آنطرف ناند
داغ دلها چو بپایان جوانیها — اکنون بین کزده بخیر کو تسمه کرناند
بخاصه از یار شد بهم گل نکرد — لمالازین مثال اسیر نه نانه

کنظکه چون — ارکر سینه سینه خار شکست پیمبر — کنظکه چون
انبار غنچه بر کان شر ناند

دور این قافله تخت از بر فلک ناند — شاه و اکنه و بکان نمک ناند
از سینه زخمها بس بصابت دوا کرد — امروز اعتبار بنیکی محک ناند
بر کنده باد غربت و بلند خسان امید — ارکو هلال فرصت بر بام یک ناند
کوتاه کرد سینه و زبان چو بخت آب — زنیش خواهش طلب جوی لب ناند
محراب پیچ پیچ در مد بخشوع — آنجا بسینه که جبهه ملک ناند

فرستم هر دمی ارباب جود و فضل — وجیه الله تعالی یار و نگاهدار
تا از جور فلک ایام نقص نگیرد — از دست این کرده دین شهر نگاهدار

ای سپید اشکیت ما سپید آمد و رو
اکنون برای آمده یا چو خشک ماند

مرغ دام خانه کشتیدن هوس کند — چون چنین عذاب نقص یاد نقص نکند
خانم بچه های ضعیف او مدام — آتش بیهده آکنده ی خار نیست یاد نکند
چون کرد ما دهیت خود زیاد — سینه بگشته طالبی که مدد سوی کس کند
سنه ترک ستاخ و زبان میزند — روشن سیراغ را هر زمان خرد نکند
مرغ کباب نذر صاحب مزار دست — در خانه عنکبوت شکار نکس کند
پروانه سیراب کرده دران کمال — خود را چرا بتاب آتش نفس کند
انگشت خود بکانه زنبور سینه — هر کس که در حضانت زنبور هوس کند
مست بهای نگریزد از محتسب — وز در بر خانه بخیر بس کند
مران سیاه خورده بیخن تخته نیکند — خانه نهال میوه خود نیخ بن کند
بر دم خانه البته خود بر نیاورد — خورشید کی علاج کمند نفس کند
دل را مکن اسیر هوس و هوا — شاهانه زنده باید کسی در قفس کند

بگذشت



بشت گل بگلبن سیراب آن بهتر — تخمه بر شاخ هوسناک فلاخن بهتر
داغ خود بیهده کردم چو قفس جا دارد — مثل بیوفتگان کوشه گلخن بهتر
دیدن لاله کند تازه گل داغ مرا — این چراغ از قفس سوخته روشن بهتر
قفس از ناله گرفتار چه خبر دارد — چه کند وه دران خانه که بر زن بهتر
شون بر دارین و ایرون خود را — هیچ سرکار گرمای زاهن بهتر
خانه دل بخود از گوشه نشینی روشن — بای خوب چراغ نه داس بهتر
بهفت کردون شده از پیله آسمان — بیمان در چین من گل بیوبین بهتر

سپید منهج صفت بخمن آزی غوم
در سپر اکنتم اگر قطره رو خون بهتر

بپرو ابشمار دقدمش گو چون تصویر — ابر اموج خرامش بای در زنجیر گرد
ای دوم مهر قیامت این بنه تا نرخ چند — با پس خاطر داری صبت مرا گیر گرد
بر سر صبا قدم حکم کشته سکوت هلال — گرد نش تا بام ما را ارغوانی بر گرد
این خان ابرو غضب ناک نگر تا کم کدنت — چون هدف لوح مزارم از نشان پر گرد
هجب مزو مراجی بجه بای شکر خنت — بنفشه زار ما زاده خالی مرگ این پر گرد
سپید و تنها پرستار اگر دو نوا پس — جیفه خوانه بخود و پرانه تقصیر گرد

چو بلبل از چمن آن سبزه و گیاه گذر می‌آید
به این گیری او بوی گل چون گذری می‌آید

چو زلف آگرده خود را شبیه و عنبر بیزی
مگر در بزم جانان آمد شب گذری می‌آید

به جان داد جا گرم و شمس خود را در گذر دیدی
بخشم خود مرو هرگز بخشم از مردی می‌آید

گه این غنچه ز گلزار بساز و رنگ بی
ز گلهای باغ امروز بوی دلبری می‌آید

نگار از کوشه چشمی او بستانه بر خیزد
برای برشش دل غمزه غمزه بر سری می‌آید

قران آورد در چین چین چین غلام و سیمین
نسیم از جوبیان بوی چون ماه پیکری می‌آید

بگفتا از طلوع ای سید با کبر با بگذر
که در پیش سر گاهی سر کش زیر دی می‌آید

گل ابگشن دعوی صاحب جمالی میکند
هر که زر دارد تمنای عالی میکند

بستان گفتند در وصف دیبا ان قوم
بلبل بیچاران دل خود شیفته حالی میکند

بر لب بند حباب آسا بهتر اعتماد
نکیه بر بیدار بوان بشمالی میکند

بیچها دارد که گردون بخیه گلزار چاشین
ای چمن بعزو و دشمن خود بیالی میکند

هر که خود را میکند در زمره ارباب صفت
پیش کوران دعوی صاحب جمالی میکند

خط بیرون آورد خالش ماند در زیر غبار
از عمل چون ماند مهنده خلالی میکند

هر که از ملک قناعت بانند سید شد کامیاب
کاسه بفغور را طاق سپهری میکند



مرا از طوف کویت شکوه دل میسر نیست
غبار ما نظر بر ده ری متزل میسر نیست

دل بیمار و چشم مشتاق تو از هر صاحب
بخاک و خون طپیدن بسمل این قاتل میسر نیست

شمال بوی دلدار ما تمنی و بی خبر کیه
دل آزاده هرگز نامه نا بل میسر نیست

نگه دارد خدایان از غایت گران بیقدری
تقدی و دیدار حاکم حاصل میسر نیست

ندارد خانه در پیوزه گر بیخبر بنای
گره کز بخت برگشتای سیا بل میسر نیست

نظر بر سیفره منعم مدار و مفلس قانع
زر یاب که هر گز بر سیا حاصل میسر نیست

تحمل میکند اهل سخا تحقیر گردون را
جبل با خصم کار مردم غافل میسر نیست

نکرده چون هر یضا سیم زر اب از تردستی
بحیر سر گشتگی این قوم را حاصل میسر نیست

ز کشتم رونق کاری سخن کفتن نمیدانم
بدیت خوشه چیدن دانه حاصل میسر نیست

غبار کرد بیرون کرد کیسه بری از دکان من
بسودای متاع من یکی بایل میسر نیست

بها با زد بست مردم بی پرداخته دارد
که ورنه از یکی طبع و دیا دل میسر نیست

کف دعا بجود از اهل دست بیکسها
کرم و اکردن صاحب کرم مشکل میسر نیست

چو ماه عید مردان زنده سودای بیگرند
بیکدیگر رسیدن یک سبو دن بی بادر کل میسر نیست

بیاز خرسند یک سبو دن بی بیگانه
بلای به ز هزار بیهوده نا قابل میسر نیست

بی گفتگوی نرگس مست تو بی‌نشیند ... این قفل چون بدان لب لعلت نشیند

کی میرود بهلوی منعم کریم چشم ... کز آب دیده بر رخ ما در نمی‌نشیند

کمینی قبا مکن بر جوان ... برگ خزان بهار ترا در نمی‌نشیند

یار را غمزه‌ای موافق کند کجا ... کی سرمه ضعیف توانا نمی‌نشیند

خلق خواهش نمی‌کند بهت و هیبت حرام ... جز بطل بگفت بوکل رضا نمی‌نشیند

افتاده‌ست نام سیمین از زبان خلق ... این حلیه جز بقامت کز بر نمی‌نشیند

گرداب چون صدف نشود صاحب گهر ... حارت بیفی مالک دنیا نمی‌نشیند

نادان بگفتگو نشود صاحب سخن ... جغد از هزار آینه کو با نمی‌نشیند

زنجیر و قفل نیست بپیمانه سپرده ... موج حباب مانع دریا نمی‌نشیند

احرام کعبه بست بشطور کمن تمام
این ره قطع نیمه دو با نمی‌نشیند

از بدنهاد چشم مکویی طمع مدار ... کو سرمه در نگاه نیا نمی‌نشیند

معشوق را محبت عاشق دهد ولی ... یوسف هیچ بانگام زلیخا نمی‌نشیند

تا نخجه باش بیرز زر نمیکنم ... از هیچ باب این سخن و نمی‌نشیند

تو برق هروت و من کشت بی‌مقدر ... آخر میان ما و تو سودا نمی‌نشیند

---

رباب چون دهد در بزرگواره با ... زناع نمیشود کسه تنها نمیشود

دگر بهت بینیم از راه بیدلی
همچون فتاده‌ام بجه نمیشود

دل قمری بسیر و قدر عنایی بجه ... بیرد بهوس نقش کپایی بجه

چیده دو کیسو می‌کند بش دو جناب ... چون سیل شتر بهر خ زیبای بجه

جبریل کرد بش چو چمچ کف آبه ... تاج بیرده کرد خدمتهای بجه

چون ناظه آبه بود سر زیبه ... تیر بیرد بوی چین آری بجه

خاجار لی دوخته بسوزن نقیر ... بیرد بس اقبال بیارای بجه

جان بتاج کاج بیرد بکمر زبوت ... ممتاز بود قامت کبتای بجه

خورشید و صد و ستری زیبه دیبه
بیسته بتاب روز بیوای بجه

دامن بگلستان نگار بیک آید ... بیرهن در اعضا بجه قبا بک آید

جلوه چون تو باغ خاسه چون طاسه ... خنده چون گل رضا بهر زبک آید

نیسته بیر گرز تش تیغ تش آتش ... جامه بیرهن آن بکرشن زبری بک آید

از بجه بیود لیش کشت دل انگذم ... شد حباب او گرداب موج دهنک آید

نامری پر
ف
و ل مهری کو
ل
بود تا کند ابا فضول

خط امانش داد عقل و دین بغارت
بر شکست نرم من آب تحمل خون شد
گل سپید سوسن ارزد و مرا غم نیست گر
مرهم آرزو بزخم ما خون بانگ آمد

سپید شاه فرا در بر سپید

تیغ بسوگند کار بستون کند

رطیق از کف نهاد و دست بگردن
بحال خوشه چنان آمد سپید
بگرد خرمن آیام سپید
تمنا دست بر دنیا چو سپید
طالب کن همه کس بلکه سپید
ز هره بر خون جگر خون چکان کاوید
نیاید بر سر بالین مردوس سپید
بماند فال گرد از تو اضع و زنظم نیم
بگو بستون فرهاد مشغول
بیا تا سپید و خواهیم ناقا

بگردون تیکه کردم سپید از بای قادم
سپید از پیش این بود هر کس



با خیالی که کند آید و آغوشم گرم
هر پری کو که آید از خوشم گرم
میروم از بزمی ما خود رده ای
بسا غرم چون کاسه گرمی
چون گرم
سپید از شاه ولی

گر بوی کسب سپید دم در غمه بدشتم گرم

با من از خرمن جمال نشان
کو از غنچه لعل زنگان
با کبر با چین کند ابیل
آورده رو بار بزلی
پرداخته کز فیض
گشتیم سیر و دشت
ابر چشم

جامه برگ گرم چون هر
باد عنبر رفته از خاطر
دست من بنمود بسوی
غیبت در رو چیار رفته
پیش ازان آیت که در
با خیالی که از خاطر

دوشم گرم

اکنون ز جمال خوبش
ابسته دو گیسوی
امروز آب سرد بیفتد
رنگ چمار وی گل
رد شنده ای که گرم
فصل خزان رسید و
مردوش

مانده کلک بوسه نده مرای بسته لبش — چون خامه نگشته عمل بسیطش خاموش

در روزگار ما نثری از بسیط ماند — بوی مدد از جمن دلکش نماند
از دوری لاله زار طراوت پرید — امروز آب رنگ ببرگ سمن نماند
گلها چو غنچه سر بگریبان کشیده اند — دیگر گریبانی بباد صبا نماند
بستند سایبان لب اظهار از طمع — روی طلب بکاسه دست گدا نماند
زاهد نشسته پشت بمحراب داده است — از سبحه کار خلق برای خدا نماند
فیضی گذاشت خانه ارباب حرص را — حاصل همین که بود و باین اکتفا نماند
بر دامن خیال غلط گرد ما نشست — در پنجه مروت دوران حنا نماند
اسباب خانه رفت بتاراج باد و آب — جز بوریای بخت سیه بوریا نماند
رفتند اهل جود یکسر ز بیخ و بن — زین کارخانه جای بنقش تو ما نماند

نبود در جهان بهم که غم او غم کند — باده از برای نی کوشم که غمخواری کند
بیکشم جنازه همچو سبو تا شبی ازو — چرخ خشت بدهد و کاری ز پیش آید
گر وداع ما همچو نی بنالد روا بود — کز نیستان جدا شده ست و ناله زار کند

میرزا فیضی صاحب ذکر دو تن شما
برادر بزرگوار و صاحب نوشتم

ماه دولت نماند مهر زوال کرم نماند — ابر مصیبت گرد بر وجود ما نیم نماند
ای دل ازین زمانه مروت دوا مکرد — تا بال روزگار غیاز بستم نماند
از باد صبح نشنیدم دل وا نمیشود — فیضی که بود در نفسی هم دمم نماند
در یاد دلان شد ندیدیم آب و هیچ گه — در سینه گر بود در بحر غم نماند
ای کاسه گدا چه صدا میکنی بلند — آوازه کرم بلب خام هم نماند
بر روی سیاه آه از امید بسته ام — از بیکسی در سیاه گریبان کرم نماند
دیگر شود چو منتظر اهل جود — بین چشم بر خزانه غمهای عالمی
از شهرت غنی بر سیاهم مکن رقم — دلتنگی فقر اند و قسمم نماند
بلا خزان رسید و چمن را بباد داد — بر دوش سرو جامه برگ نماند

امروز سپید استر از اهل چو دشمنست | رفتند ازین دیار اگر نیک و اگر بدند

در عهد ملک واجب بالاهل هنر بماند | امروز آب روی بدان اهل کهتر ماند
پروانه رفعت نشناسد بدین مقام شمشک | از شمع یار کار بگیرد چنین ترا ماند
از هیچ خانه نشنوی صدای جود | فردوز کار مانگر کان اثر نماند
جمی باب کان کلیتان کم نیکند | ای باغبان مرغ چمن حال چه تر ماند
گردون بغیر بی هنران نزدیده رواج | تا نیکبخت هست بی بی هنر نماند
بر رفت خون ناحق بر والی شبانگاه | فریاد بر کرنه شب و روز بر نماند

رفتند و ما بدیم کنون نوبت ماست | بر بسترین گاه کسی جاودان نماند

با یاد دوست کوشش عمر دراز نیست | بر یک گاه رابطه دوستی نماند
مردم مدام کشت چو سیمان بکای سیلک | در چشم هیچکس نگرانشان نماند
مردان و نامدار نخورند بار تحت | امروز زنی نماند جز نامی بمان نماند
بسیار اهل جاه و رعایا نهاد سر خود | در کوه و بیابانی نه سر صندلی گران نماند
بیگانه دلان غفلت اهل طمع مکن | حنظل که کاشت در دل آهن زمان نماند

فاتحه



نامه نوشتم بکلک نامه خران نماند | دل کزی که بود دیده بسی خانه نماند
کرده جا دیده مردم غبار ما | دیده هیچکس از تو نیافته نماند
دیگر کاری حاصل ملکی نیست مینه | بر یاد رفت بیکبیه را جا نماند
مرحب زیاد قادر تا چیز بسیدم | آنکه دگر شده می نوا نماند
زنهار کسنه خلق کشه افغان بکار | امروز اعتبار بر یک جنا نماند
از شمع انجمن دل پروانه سیر شد | فریاد کز عشق بجهد و وفا نماند

این بار بیدلی ز انکه بیسکم
در روزگار بیکس مرا تکیه گاه نماند

تا مرا بسر کلاه و انجشیم کرده اند | تا مدتان نام خود انقش نکنیم کرده اند
سیاه پرورد نعمت بودم صحرای عدم | چون بیشه آورده ام کیشه نشیم کرده اند
نفس شد بیانیه تر کس بکر بسته اند | این گاندان زیر جاب کمیم کرده اند
پیشی این بود زمان جمع کرد و خرشم | این زمان بجمان و دیده خوشه چینم کرده اند
روزگار رشته بان کنه میکه داده اند | قیمت از خوان فلک قرص جوین کرده اند
پیه مجنون خار بسیار بود ام مقیم | خط خالم نیست ره خار نشیم کرده اند
عهد لیسا بمن از نال ام کرده اند | خانه چار و شمن از تا آشنیم کرده اند

دست بای من و دیبای نجات میکند — وامن کوتاه تر از آستینم کرده اند
چه تسلی ز بیان خود و بخود دهم — تا مثل من دگر از جمع چیزم کرده اند
بهر روزی چه نشستی بجهان هفتاد سال — بعد چیزی ز دلم ریزم کرده اند

بعد ازین خاک نشینی چه بسر خواهم برد
میرم و نیز ز دل اندوه کسینم کرده اند

آنچنان دست جوره آور و طاق افگنده اند — زهی ابرکه بشود دیده عالم نگران
بود و بر از بهر حیف از صحبت طبع ملی — شود و خو سوی ناوان نخجوان نبرد و نوشروان
بر بر طارمت کی هنر و منصب کردون — بخت اگر پهن کند بر سر او بستر خواب
شود زیر و زبر از تا بچه وار رستمیان — فاید راه منزل دور کرد بهر زبون
نقش کوتاه سیاه و سفید خانه نوش گردون — امید مند کامی نیست خون و رم و دشمن
تلخی دیست که اندیشه و قیمت نبرد از — زمی جای چو کرد و شیشه از صحبت دون
کجا افتد نظر بر شب یا بالا نشینی را — سیاه دیگ را کار کرد و دون
شود خصم ستمگر زیر دست حادثات — سر فرنا و آخر پیش پای پستان
ستمگر خصم نادان وقت هم بیند بخود — محال است این که خیره را نظر بر سینه باز
مناز بر چون تو بار کهور شیشه ای سبک — مذبذب کند اگر کردن نرده هوی

که چه طوطی نی نبات بود از هندوستان — بیا تا کرده بر آتش بصد ای جنوبان
دل از زاغ قفس بیابان مرگ خویش — نه هندوستان آبادی بصحرای کاروان
شود از خانه بیابان تنگ نخلبند کردن کش — سبک پیمانه دجون خوب کرد اجنبی
بیار و صهبای کوکبه بر فلک بای — ز طاق آفتاب از طاق چرخ نیلگون

بهار ای سید امروز بهتر بار سر عالم
قدم بر جا کذار و بار بحر خون

ترک بست سالکان آتش بکردون کرده اند — سر فرو دان کفش تنگ نای بر دون کرده اند
در بیابان جنوی سر و بهمون کرده اند — خیمه بر باد و بستان بر خاک گلگون کرده اند
دست بکشا تا نکشی بست بدون کرده اند — این کرده بای بست بستان خون کرده اند
بست امید نماز تحفه بر سیده دار — ضمان احوال خود کاکنون بدار کرده اند
کفته جوی شیر بیش چشم شیرین بحر خون — تا سر چو دلا بصار کوه بر دون کرده اند
میر بیابان خود بر سیده اند و بر بیابان — اهل دنیا بکلیه بر دیوار کرده اند

سید انجه دامان ماهند اند و بر کر
انجه مادر این جهم اکو با که ویران کرده اند

ماه عید و تو مست شمع بر فروز ای بود — کرد آغوش من بر دانه همچنان بار بود

کله دام میکشت جون بر دانه برگ در میرم — شمع در کاشانه من شعله جوالی بود
رفتم امشب سوی مطرب تا دلی خاکی کنم — کاسه تنبور را طبل بزاده و مالی بود
بیا فر خود دوش بردم سوی بلکه از تشنگی — تر لب و با لنگر دم بر از قطار بود
بر بریه بالین و نیادار فتم بر در لرک — جون نظر کردم بر دیش بر زده صد ناله بود
بر در ارباب دولت با نهادم سر چشم — جامه در واز او شعله جوالی بود

بیدل آخر شبی مهمان بدولت خانه
نان او سنگ کرده و حرفا همچو داغ لاله بود

آمد بهار و رفتن خود در نظر نهاد — باب کنان باغ بنا ساز سفر نهاد
هر گل ز روی کار تبسم بر زمین — دامن کشان ز گلشن ما رخت بر نهاد
شبنم دوام کرد با چشم تر گذشت — ما را بغیر آبله زاد سفر نماند
از گریهای خونین نکشتیم کامیاب — دریا چه سنگ قطره ما را گهر نهاد
اقبال را حضیر دم و بازار فرو ختم — سودای این کلاه مرا در سر نهاد
چشم و دلم بر بست چو دانم این چمن — دوران چو نقطه کرد مرا گوشه گیر نهاد
دنیا بر بست بیدل از حلقه در بست — شکر خدا که دیده مرا گوش کر نهاد
از لیکه رو در شب غم رزق ما دهیم — فیضی که بر در خانه دو بیچر نهاد

انگلکه خونین

انگلکه خونین همره نامه مرا چسپید — از ذوق تیغ کاسیون شکر نهاد

فصل خزان رسید و وقت طرب نماند — کار من است طره دلبر دراز شب نماند
باد خزان ربود حرارت ز آفتاب — در شمع بزم اهل جهان تاب تاب نماند
تمکین شیخ شد همه دیوان بکوت رفت — در بزرگان چیاو خطوط ادب نماند
باغ از نیه واری ما رخت بر کشید — در عهده بلبل تنها طرب نماند
شد صفحه ها سفید زبان قلم خموش — بر لوح سینه ها رقم منتخب نماند
تا چند گاه جلوه طی کشت سیر کنون — جز خاک توده بدیار عرب نماند

مرده و کرد خصم تراه بر سپید
در سینه ها دبیت بوطب نماند

آمد خزان نسیم گل و یاسمن نماند — باد بهار رخت و هوای چمن نماند
تا باغ کرد باد خزان اهل باغ را — در غنچه رنگ در بر گل بر بدن نماند
بیرون شدم ز بیضه کشتم سر شم — آب بقا که بود مراد در وطن نماند
صد ره بیار نامه نوشتم ز کوی خویش — اکنون جناب بر چه بنویسم سخن نماند
بیدل ختم ز کری خویش و بیکران — هر کی که بود در دل امکان سخن نماند

فریاد بلبل آمد بگوش هزار
و زاغ غنت شنید نداد گوش غافل

بسیند فرمان ز جهل نا شنیدنی
و دشنام بسیار و پند از دهن فاضل

فصل خزان رسید و گلستان جدا شدند
و دست غارت برگ گل بیدلیل بنوا شدند

گلها چو غنچه هشت ز جور خزان گره
در باغ رونق و طراوت گرد سیت شدند

سوسن زبونه خاطر خود جمع کرده اند
سیر گشته بعد من و تو چیها نشدند

نوسیدگشتم از در ارباب اهل جاه
سر بستان حکومه نشنیدم گدا شدند

مرغان قافله حاجت بگه نواست شدند
هر عندلیب من چمن بینوا شدند

گشته منوان بحمد زاهل طمع خلاص
عاجیتی که بود و با هین روا شدند

در ملک خود به بیچ و بای مشغول شدم
و اندیشه کلا هم از سر و کفش جدا شدند

یا ما کنند سیستی و مکنت بهم
در چشم شیفته با نگه آشنا شدند

آورد هم این زمان بگذار و سپید
اکنون مرا بهیچ کسی التجا نماند

سب قافله عزیز طی شد بیا خاقانی
ما فرد زمانه ایم بیا تا کرده شکفته

مباش غرقی غفلت از دست مشو غافل
کل سر خود گرفت و او از حد خود شد



بلبل بیدانه خود را بلبل ما کرد اسیر
مرغ ما در دام صیاد ان بیرو فتاد

خبر گاه حاتم طایی که سر بر کرده بود
حیف در دام این بیدولت ناچار فتاد

میکند آزاده مردان را تهی دستی غریب
سرو از بیحاصلی در پیش پا افتاده فتاد

از لباس سبز خود دعا بیکنم صیاد را
تا مرا چشم تو شاهد بر کل افتاده فتاد

نان خشک خویش را نفروشم بر سیم و زر
آسمان بر سفره ما هی و یا فتاد

تم نکرده دیده شعر از بیکیت بوقوف
عجب بنوا سیرده کرا چشم بینا فتاد

هیچ ایمان سپید از فیض و بیرون شمال پسید
مانده بندان کرده ام این بیچاره از یاد فتاد

نوبهار آمد نماند ای گل و بلبل کسید
خود چیستم خود بیشه صرف رو سوی گلشن کسید

بزم گلزار گل بستان بجوش آورده اند
عاد بیا تا بین گل کرد فکر بل کسید

روی باغ از بیشه و بسیل نزاکت کشته است
وقت آن آمد طراوت سوی خط کاکل کسید

بید مجنون صورت بیشه کرده چون لیلی کنار
الف لیلی با مجنون بیا تا بیشه بسیل کسید

ارغوان از غیرت سرخ گلستان سوخته
بیا تا من بیشه سر کشور گل کسید

ناله عاشق بسیم سوز بی اثر کی بوده است
بر من بیچاره بیشه بسیل کسید

رعایت بیان نمود بیشه سوی خطر
خواب آسایش بیشه بیچاره بیان بل کسید

تا نگردد با غبا نازنجبرای سبید — سبید بنفشه از مژده نیان جو بوی گل شنید

## غاز

نگار جامه خز و شکم کلاه چوبش آمد — گشاده چاک گریبان قبا بدوش آمد
سیاه برد می ارغوان جوالله سپید — ز داغ سینه من خون دل بجوش آمد
چو شمع سبز ردای ما من کار شب — صدای پای تو شب بر کوشش آمد
ز پسکه از رخ او باغ و لکنار — فغان از خلق برآمد که گل بدوش آمد
ببباغ رفت و گلها به بلبلان بگذاشت — چه گویم که آن شوخ باده نوش آمد
نظر کرده بیا گلبام گذر کردی — بیا که سوسن و ریحان بخروش آمد

بشب روان شده اند سبز پوشان
نگاه کاین نوزنگاهش سیاه پوش آمد

نگاه بر نمکدان سبز پرخ زدن گرفت — بروز ماتم آنرا چو خط سبز گرفت
ز برگ بنفشه بان منت برد ای بلبل — کجا بماتم فرهاد کوه بیستون گریه
مگو ز دیده ما بر سبت باران گرمی زاد — بحال خفتگان خاک چرخ نیلگون گریه
بنوی سوسن و لاله چو ابر بهمن و دی — بحال مردگان نشاید از دو چشم برون گریه
فتیله خاکی شود از سبل که بر تربت — کنان از خانه بیرون تو چه گریان گریه



ابر دم همکنده نوروز یک فتح محمد الطبع کرد — صراحی چون بحلس ساکد و سبز کوه گرد
بجوی شیر نسبت میبرم سبز در دهن حلال — کنیز نیز محال کوهکن و در تبت بتون کرد
بریشان کو میانه یا چم علی شنگ — چو گردد دو عجوبون الیاس بان بنفشه
الی سبز کبه کرد سبید و سبز و سبز — سبز سبز کریان خنثی و سبز و سبز

نگاه تیز بنش کرد دید نگه خوش حال شد — ز جیم خار دگر نسا سبید و بال بیش
سیاه روی او در شیوه سیاه دلها کرد — قیام شد نسبت سبید آنم نگاه گل شد
نگار آن بمنزم جانب من کوشش جنبی — در بیضه خوبهای او حرف تفاوتی
بگلشن بزده است آنرا بر دامن گلرخ — خط او برگ یاسمن است چاشنی تخم بیدی
چو شب بیرون رود ز بهانه نفس آنقدر گشتم — که او در شمع است سبز و سوار گلگون
سیاه بخر رفتم بر طواف حرب جوانان — ز بهنگام الله بر کرد و سیاهان سبز پوشان
ز بهای کر چه نا شب نیکو گرشتم — پسیم کاسه در بیوزه کرد جام تو گل

صدای سبید از بهمن بان بر دهای نگاه
نسیم نو بستان رفت و چین خاطر بیل شد

عقل و هوش شوم رفت آن خوش خرم کشید — فغان کرد و ز دهان جای کرد آنکه سبید

دست افیون است زیر تکیه کو بی‌خیال — جامه تو از نقوش دار کوشش کرده

چشمه آئینه نگیرد از آب حیات — ابتدا حرف تو از خضر نگذرد شنید

در دل تابیده ام گر نرخی بیاد تو — نخجه آئینه زنگاه تو اسم بهبط گشید

قطره آبی که جهر اند است در کام صدف — از گلوبند نگاه تو شده در عوض گشید

از سر بند من گر برد گرفت آتش شوق — رخت بیتابی را بسته در خاکستر گشید

گلخت نازاده قبای تو خرد بر تن کرد — از دهای خانه من آشیانه او گشید

بر هوا بسی این دولت نیست بر سر هیچ کار — گلگه هم یک سر بختی بلکه بی‌ها گشید

آتشی از رو دل آینه بازار نگار کرد — انتقام از که در دل داشت از هر گشید

بخت بد را میکنند این رعایت امتیاز — گنجوام خرمن از برشته تو بر گشید

رسم خوبان آنود مرحم نمیدارد قبول — خاک بار را تو از بخشم بر گشید

سید ان کان نسم ابن احمد حسینی

تجه های باز ابهمن بر سر گشید

مرا در شب تب محرم زان خیال خوش نماند — بهر بهلو که کردم بستر م بهلو نماند

بهر صفحه اول بدر قبو سبز که بوسیدم — دو بهارستان بر نوشتم آخر بر کاغذ نماند

نمیدانم کدامین بستر سعادت دیده بود — که شب با مهتابی گلهای عنبر بو نماند

بگردان بعد ازین



بکتابا

مدرس حاق

صد هزار

بگردان بعد ازین — دلم آنجا که تو بر این بار و بسو زاند

بابت وبای همو سن آهن سرد — تیر آتش نفس از بر تو موی بسو زاند

بسحر ای که من جوابت دیگر دارم تو — نکه را سید و در دیده آتش بسو زاند

خاک بر جا گرد و تخانه بنیاد دیوار — بگیسوی آب گر بزی دگر بسو زاند

زمین شور است و تخم در خاکش آید بیع — نه بنیه وی بیک رحمت ابر بسو زاند

طلوع صبحه مرد راز دماغ شب بردار — بور وی دست باید کشور بسو زاند

دانش مقدم و صحف عنبر ابرق میخیزد — بیا بانرا رسید نهای این آتش بسو زاند

غزل بیدل از بیاده در دیوان آتشکده در دل

مرغ دلی آن معشوق جا را بسو زاند

مرا نگاه تو عالیجناب خواهد کرد — ستاره را نظرت آفتاب خواهد کرد

کسی که پای سعادت نهی بخانه تست — هلال ابروی خود را رکاب خواهد کرد

مهابت تو تن خفته را بشور و بیار — مصاحبت تو دل بیتاب را بخواهد کرد

عدوی تو ز هوا و هوس کند دریاد — حباب خانه خود را خراب خواهد کرد

جو رشته حشمت اگر زر و گوهر — زخانه در کرد و سیم و ثاب خواهد کرد

نسیم رحمت تو جای داغ مرا — گل بهشت بدامن گلاب خواهد کرد

سید ان کان نسم

اگر بباغ رود کل بر رسم بازی
کرفته طبل خود را کباب خواهد کرد

کسی که سر کند از بهای بستانه تو
اجل برای هلاکش شتاب خواهد کرد

بفتنه کر نظری افکنی بزیر و زبر عجب نیست
که طالع خانه خانم خراب خواهد کرد

شبی که جا در بزم تو کند هزبر
فلک کلاه کواکب الش مناب خواهد کرد

حباب وار شود هر که طوطیش آبکرد
کسی که دشمن تو سیل بنا خواهد کرد

بدور عدل تو ای خسرو ضعیف نواز
ملامت بکتا ماه تاب خواهد کرد

فلک اگر نشنود شاه بیت خاقانی
چو مطلع مه و صدر آفتاب خواهد کرد

چو شبیت قصر حیات و اوکار خانه مرا
دلی چه سود که مرکش خراب خواهد کرد

بشاه اگر سخنت سید افضل الدین
خدا دعای ترا مستجاب خواهد کرد

رسید توسن و نوع کمل در رکاب خواهد کرد
نسیم تو دل مجنون بیتاب خواهد کرد

اگر بجویبت روی چمن بسیل دهد
نسیم باغ تو بیتاب تاب خواهد کرد

نهال قامت سرو و بهار اگر بیند
بریزپای تو چون سبزه خواب خواهد کرد

کلی که شبنم او از رعایت نظر یابد
تلاش صد تبه آفتاب خواهد کرد

درون سینه چو سیماب بیقرار دلم
برای کشتن خود نیشتر کباب خواهد کرد

کشنده کل

کشنده کل بادام مژه بانبشن
شکر شکر کب او سبل خواب خواهد کرد

همه کشتن مناق و نظر دای
کی بچشم تو این فتنه خواب خواهد کرد

قضای که با مسکنی نمیرسد
که طالع خانه خانم خراب خواهد کرد

زانتظار من آتشوخ اگر خبر یابد
بخل کشت و بلبیو بیم شتاب خواهد کرد

کنه انسیم خبر رحمه تب او نرسد
شب که سبب کل ماتاب خواهد کرد

مراد خواهد فلک هر که سیما جوید
مدیح ستنه کیتی بسبب خواهد کرد

شب جوان شمع زکاشانه برون می آید
خانه از عزوه بهره سه برون می آید

رشک کز خاطر مشتاق بر بیتابی کند
زلف کی از دل شانه برون می آید

اکر آن سبکدل ازکوه بستانه کند
نشیه از نرم جو دیوانه برون می آید

استخوان بهای رکب سیانه بیت
کز جنبش تو مستانه برون می آید

خانه از کله جمال تو چراغان بیارد
شمع از تربت پروانه برون می آید

طاقت زلف تو دارد دل از وقت زجا
دزد در بیم شب از خانه برون می آید

شب بزم که عزت افضل کند
شمع از خاور پروانه برون می آید

دیده ام جنبش او تن مرده خود را
شمع چون کشته شد از خانه برون می آید

نوخطی من چیزی که جز بانه نبازد | سبزه‌اش چون پر پروانه بود کاه آید

سید از غربت ما بی‌خبر افتاده
غنچه بر دست نسیم سحر افتاده

صدای مقدم گلها چو دل‌گرمی می‌آید | گریبان چاک بلبل بر سر بازار می‌آید
چو گل وا کرده اند آغوش‌های خود غنا را | مگر در بوستان آن سیم‌تن مهمان می‌آید
نمی‌باشد خلاف وعده در خاطر نگاران | شتاب کوهپایت آن که از کهسار می‌آید
صدا از بیشه‌ها قمری طنین‌ساز نوا دارد | صدای او ز رباط چاپلی‌دار می‌آید
بیا پا بیرقم آهسته لب بشنو خود را | غبار آلوده‌پایت آن که از جولان می‌آید
گلاب خانه‌زد و شاخ حنا بافت شد | بلا با آدمی از بیشه‌زار دستان می‌آید
مرا هر گز نباشد شکوه از سنگ جفاجویی | نمی‌خواهد که از شیشه صدای ساز می‌آید
چه میل بردم انگیزد بر لبهای تبسم | مگر امشب نگار آن گل خندان می‌آید

قدم‌های سپیدار و رباط اکرمیه یاد بگذارم
بیا بوسی ز آثار سپیدار سواری می‌آید

سه چیز دیدی حرص مکن زیاده در نشاط کن | بلی دلا سه این گاهوره نشاط کن
دو کار کن ز خیر و قصه‌ای بیادگار | خانه شتاب قدر زر خود بشناس کن



بر شکایت کاسب است که از صحبت است | این صدا آخر فغان نیست نشاط است کن
من که با شعر و ربابم دولت خود خوانده‌ام | وانمی‌دانم چه خوانند بدون مو نواختن کن
حال شعرم میزند در خانه‌ها بانگ بی‌محل | جای خود در آسمان از بهر خود بشناس کن
نیستم از آن دو عالی‌همان تا بود | یکدل از خود دل ز دو بشناس کن
صبحدم خوانند شاعر بر سر بالین من | میل جنبش کرد و گفتم کور بشناس کن
ریسمان قافیه بر گردنم بنهاده‌اند | سوده خود در انهان در گور بشناس کن
خط ابرام و دولی از وصل ایمن نیستم | خضر راه و بیم و امید بشناس کن
بیقرار نغمه‌ام اما دلم را بسته‌اند | طاقت شمع علی‌طور بشناس کن

غزل

تا مرا فکر چه در خلوت نشینی در سر است
نام خود جون سید امشب بشناس کن

نقش بر گرد سر خویش مپیچ عقل بزرگ | یک چمن سبزه ز یک دانه برون می‌آید
بیدمجنون بکند دون همتان سایه دریغ | ماه نو از قد خمیده چو کمان می‌آید
بر زبان جهان بستان خود بین خود بین | آخر این بی‌خبر از کوی که من می‌آید
بی‌عنایتان بزم شد خود بنهاده | نی‌نوا با که بتوان بر دم شمشیر گرد
تا بپای خم افتم بیدم بنهاد | دست کریم بامن افتاده مرد گیرد

میرو منال طمع در سر صاحب دیوانه ور — میتوان در سرهای صاحب عالم از بحر گذر
قامت خلوت نشینان نیکنامان یکدگر — میتوان مسواک از هدبان ایشان ساختن
وادی و دیوانگی جای فراغت باشد است — خواب راحت بای مار و خانه بحر گذر

سید اسحاق هزو در سید در روزگار
روزی فرهاد گر زدن زجوی شیر گذر

زهر روی تو کشت بیتم خاک آخر — جوانی شباب بعالم تسلیم کار آخر
نهان در آسینه ام تو بهری که بود — خط عذار تو آخر در وی کار آخر
چرا چون نرگسم نبود رنگ حنا — بریده وقت زدست ستم آن دلدار آخر
نشد زسیر ان جا صلم بحیرت — بغیر داغ نرحم زلاله زار آخر
نه برگ عیش مهیا نه توشه سفری — برون رویم ازین شهر بی مدار آخر
کشد چین بر خط و زلف ملک نیز — فتاده ملک تو بر دست تو یار آخر

بروزگار زدم کیمیا سید اعمری
شکست دست مرا بهر سود کار آخر

از وصال تو مرا نیست توانی بهتر — نامرادی مرا نیست فغانی بهتر
در محبت ترک الفت سیل قرین مکن — چون نشود بیگانه تر معشوق کس خویش تر

در محبت ترک الفت سیل

یاد آوری کن

داد مک کهن مرکان سیه بین بهتر — خون شود در سبزی آب رخ بهتر
چون چراغ صبحم اکنون نارم بهتر — چه چراغ کاشانه اش چون شمع صبحم بهتر

تازه تر شد سید از داغ دل از زیبای تو
غنچه گل از نسیم صبح گردد بیشتر

پنجه خط تو تا لعل لب جانان گیرد — صید جان خضر از چشمه حیوان گیرد
تفت ما بی صفا از تشنگی خشک نماند — گوشت چشمی خدای دیده گریان گیرد
گشت از زمره عالم ز حیرت قربت — در زبان مانده ز دیدار تو چندان گیرد
آب تیغ تو کر این حلقه گردان گیرد — سینه دریا چو کف دست بی امان گیرد

سید از بهر نگردد دان سبب کو سید
موج از شکر میر سبب تیغ تو طوفان گیرد

مرا بر سر بگاه و زبان بال بهتر — زقصر و ایوان بهتر
بود زیر بار درخت جهنه جانب — زقصر و ایوان بهتر
قدم گشته اجزای تنم بهتر — زهلمان بیزد سو سیم و بر صاحبتر
بدولتخانه اهل کرم ره یافت سبایی — ازین دشت بادیان سیر کام زدها بهتر
چو میل سرمه سیه دل را میکند روشن — غبار خانه صاحبخانه از توتیا بهتر

قلم بسته چین کو سنه کیان ز بر بی بسر
بود خشت و بیجانه از انتفا بهتر

بدانک کو هنر یاد دان لب بش مکیر کو
این کمش بسر ایمان تشنه اما نم بهتر

بالی فضل هر کز نسبت و نیا جوی کاین
بجز این چیست بهتر از مرد کهتر بهتر

مروت بیش از مال است بیش مایان زیان دارد
مرا از کر دکش افلاک سبک آسیب بهتر

سخن را نیست پیش اهل دنیا پیشه در
باین نا آشنا طبعان سبوی آشنا بهتر

جنت اما بیت زنام جهاریار
رضوان بود غلام غلام جهاریار

آنجا که پا بجنبه مقصود بر دهاند
آورده اند رو بمقام جهاریار

تا رو بر حسنه بسر و صحرات جا بجاست
از بیکه حکم بست نظام جهاریار

آنجا که ملکی تند جهار سنگ قدم
آئینه رو رو بت بسلام جهاریار

در کوش بیا کنان در رو ضه بهشت
چون حلقه زر است بنام جهاریار

از مهتر کان بوسه بستان سپر نهاده
بر بر زمین رسیده بپیام جهاریار

ای سپیدار چمنه کو سرو دامنه تب
از مهربان که سپرده نام جهاریار

خط بر آوردی و بر جا بره هلاک کشی
مخور و خون مرا مرکان بی باک کشی



میزند خورشید تا صبح بناگوش تمکه
آسمان حیران خیال برق ساکت همنشور

گرچه تا هر اکنه سبوی حق بیش
آفرین منجر از بر سبوی بادر ساکت همنشور

یک نمازی بجوا کرم تشنه بهای تو
در بر دل بسر و نفس سبوی بسا کت همنشور

کی توانم چون قبا بر و تراور بر کشید
دست او در بست از بر این حاکت همنشور

منشود صبحدم و بستار زاهد در سجاده
در تمنای طواف دامن پاکت همنشور

سپیدبا دولتی چو الهی کسپر را همنشین
با جوانان است این پیرانه اسباکت همنشور

بهر قتل من زر دی تیغ قلم دارم همنشور
بر سر من بنا عتی بنشین کر جان دارم

از پریشانی هوس بنشانده م بر کنار
کفته ام هوی فکر آشفتگان دارم همنشور

از کلاب نیکه مرغان کوس رحلت بزنند
باده لوجون من فکر آشیان دارم همنشور

چون کبابانکه از خشم نشانه ماند است
لذت بر بر شش بغرا بسنجوان دارم همنشور

محبت کرم مرا بانکه دران بسر دکرد
آتشی چون شمع در کرمها جادارم همنشور

میکشم بر شد غمش رانکه چو بلبل غلط
مهر بانان نامهربان دارم همنشور

قانعم بانکه شه چون حلقه در بر انتظار
چشم بهجون نقش پا در آستان دارم همنشور

کرده عمرم در بیابان قصه جوانا
در دل خود جون صدف دستان دارم همنشور

بیدلم چشم بین خرم لاله و گل دیدنم
کوشهٔ چشمی ز لطف با غبان دارم هنوز

با وجود انکه چون گل داغها بشد مرا
خار خار سر بکلزار گلستان دارم هنوز

با کمال او دریغا نارسیدن چون کمال
چشم جو ابوشیده لطف بیان دارم هنوز

آه از انا میر بیا رست از نیستی دنیا
پرم اما قوت پرواز کجا دارم هنوز

خانه خالی گشت از مال اشنایان کس نماند
بیخود نقش پای جا بر بستگان دارم هنوز

عمر ما سر بیه افکنده بست بر فرق جهان
روزی خود را همت بستجو دارم هنوز

مردم کنعان شدند از بوی پیراهن گدا
چشم در راه غبار کاروان دارم هنوز

دوستان غم از غم روزی یکادمان نماند
اشنا نا دیده سوی فکر مان دارم هنوز

خانه ام را انکه گاهی دوستان آباد کرد
منگای چون سیل تیغ زبان دارم هنوز

سپید امید حاجت ز ارباب کرم است بستم
از قناعت چو پیراز آب روان دارم هنوز

چشم بست اوندان بیدل بست انجام هنوز
در سیان نیست بیچون متقاد ام هنوز

تا وجود انکه دم در سکین کردون کرده ملت
انچه می جستم نیفتاد است در دام هنوز

بلبل اشیانه گل کرد خاکیر نشین
انسیان کن ان خ غنچه نام هنوز

وقت آن اندکه چشم افزود دوخ
از ته خاری اید بیرون تا ام هنوز



گرچه خاکی گشته بیدل از هوس خاکم هنوز
میده جوشید بیمه شیخ نام هنوز

سر بسیمای از طبیعی می بخرشد
در دلالش بیقراری بیت الحزن هنوز

عقل عاجز جاست تن از نفس پس کرده ایم
پاسبان بیدار باشد سرب نام هنوز

کوشه کردون چون چشم بیدلی نالان مباد
دست بوسی کس نکرده بر شب عاصم هنوز

چشم او در جواب نارافکنده خود را بسیار
کوشش او نشنیده بیت الحزن عالم هنوز

نمیرود از دلم ارمان جوان سر کرد
کیست چون سنده آتشی بجام سر کرد

جوی اگرچه بیزبای من زاله بر بست
نکرده ام بکوی او فغان سر کرد

بیوستان چمن نخوته من دارم
چو گل بیشه دهرف با غبان سر کرد

بلاله زار دل چو نظاره دارم
نرفته ام بخان های بوستان سر کرد

کیست که دیده جوی من بیوفا نگرد
نمیکند بچمن نگر آشیان سر کرد

از سیکه اهل جهان خصم یکدگر شده اند
نمرده ام بلای فات دوستان سر کرد

ناله چاره ام نیست بیدل امید روز بست
دگر نکس نیز اید از آسمان سر کرد

بر کف کاهی عفاف نیز بیدل
نظر شکم از زر شک بر خزان سر کرد

نیست بیدل در دو عالم هیچ حرف
مرا نامه سیچن بوستان سر کرد

سپیدار اگر دوران تلخکام کرده است
من خرم خویش بدین نوش شاد خوردم نوش

همان رشته حسن باد و طن دارم نوش
غنچه طرب نسیم صبح گریبان کرد نوش

نکته چون حسرت بدیوار وطن دارم نوش
سپیدار بوجهی من که فکر پرسن دارم نوش

گفتی و بسوختی و دشت غبار گردی — سیه خاک را بباد تو بر باد نیست نور
هر چه در خانه ما بود همه سوختند — گفتیم کم بسیر کف خرد نیست نور
سپید اخانه من کز پرتو سخن — سیمغ بری خاطر شیدا نیست نور

سپید الی جهان سپید دل و سفید شده ام
بر خلق هر چه بنده بیست بتر نیست نور

فریاد نالهٔ سیه کار نیست نور — آید صدا ز تربت هم نیست نور
سیاهان بجنبیان آشنا شدند — بنهان دکان سیک دشنه ز انور
کلها خزان شد چمن ماند از آن او — تنگ غنچه است تو از آن نیست نور
لب تشنگان زیاد من بر میرند — آبی نخورده بست کز سینه ام نیست نور
سیاغر بکوی باده فروشان فرده ام — بیرون نرفته بست ی از شیشه ام نیست نور
ای برق با من بنده چنین خانه ام — آسوده کی بنده ام از شیشه ام نیست نور

از خاک کوی کهن بشنو و نور آید این صدا — در آرزوی آنم و هم نیست نور
مانند غنچه سر بگریبان کشیده ام — کلچین سپید بودنت در اندیشه ام نیست نور
فریاد سپید از همی ان کار کرده ام — سیاهی باد هم بسر شیشه ام نیست نور

مباش ای مرغ بر دل ایمن کس — چو آفتاب مرو بسوی منزل هیچ کس
بقعر زوال خویش نهار مکوی — کاهن مکن کز دل ما بود دل هیچ کس
رحمت بهمه کس بدن نور بیق بست — اگر چه صحبت تو هیبت لاهوتی هیچ کس
دنگاه خلق بزرگ کاهنت اندیشه — مشو بو آئینه دیگر مقابل هیچ کس

باید رویت کرد از کار سپید بگذشت
کز بیست در کفش بل مشکل هیچ کس

ای کرده خون کردی ما را بر خاک هیچ کس — مشنوی بر کشته کز کرد این ما هیچ کس
با تنگ شر جان چیست باده لگدکوب کی — بیش فهم از نوزن کیفیت در بیچ کس
غار کلبه است دیار از آتش اغیار — امتیاز بیچ و وصل از عاشق شیدا هیچ کس
بیت بهتر از بیت آب حیات است بیشکی — خانه بر اب خاتم نیست بر هیچ کس
از غبار کوی او دیده زاید بکوی — اعتبار نوبهار چشم نامنا هیچ کس
از دل پر کشته ام کم جوئت ای کردار — بوی خون می آید از دامان این خنجر هیچ کس

سپید این آن غزل بشنو که چیزی گفته است
میکنی قایم قیامت را بین بال هیچ کس

سپید ملتان جهار انام چیز نیست — سپید و بد بو بیستان قضا بیز نیست

خانهٔ این قوم مرجون سیب آگنده‌اند — نیست قاصر دستشان جز بر لب خرمن‌گهی

گر روی در خانهٔ ایشان بشیمان می‌روی — خوردن در خانهٔ ایشان پشیمانت کنند

پاره میسازند مذهب چون طمع بازی کنند — حاصل از پوشیده کی چاک نیستی پوشیده‌اند

مجلس عالیشان اندر اقتضا گرده‌ست — کاسهٔ آبی و کاهی بر خرقه بافت بس

منبت فرقی در میان مردگان این گروه — امتیازی گر بود این قوم را خانه بس

سبحه بندند آبی و میگاوند دندان کویها — خوردن ایشان همه شاب و دندانست بس

سبحهٔ خانهٔ اهل کرم را ماند جود
کز پی دفع گرسنگی می‌خورد هر دم عسس

برنشستیم غم بار جوان ما را بس — دیدن سبز و آغوش کنان ما را بس

قرص خورشید بعیسی نفسان ارزانی — زیر گردون چو هما نوالهٔ نان ما را بس

کار ما نیست درین باغ بگرد خس و بن — اگر چون غنچه گرهم کرد دهان ما را بس

صحبت خسم بعراجی قدح باده خوش‌تر — دیدن روی بزرگان خوشان ما را بس

گر دماغ هوا در ابتهٔ موج حباب — مگسی بر سر و سوی بیابان ما را بس

چین از پیری ای نامه غبار خانه شد — گل اگر نیست تماشای خزان ما را بس

آگهی چون تیز دارد کند در کار خویش — خوابش ار بیدار دارد دولت ما را بس



از خدا جز سخن نرم مدار ای طالب — شمع سبحان نخورد آتش مردان ما را بس

ماجرا هم نکنم گر دو جهان قول ما هم — گر بود جانب سنجر ان ما را بس

سبحه از سبحهٔ قرکی که نخی نیست
بشتاب است آب روان ما را بس

هنگام چون شمع بهر سو خنده‌ها پیش است — خندیدن از گلبه بر لبها حباب ما بس است

نالیدن خنده‌ها گنگ است دکانها پر — سبحه هم من بعد سنگ سر صحرای ما خوش است

هنگام شب میزنم بر روی خلق آزرده — سنگ دروش بر شیشهٔ خانهٔ خود می‌زنند

بستوه از سوزش دلهای غمزده شده — سنگ در میزنم بر شیشهٔ خانهٔ خود می‌زنند

حاصل پیر شتکان جز دست خود خوردن نیست — آسیا از ما طلاقت بیشتر دارد که ما

مرغ باغ از زمین افتادگان آزاد نیست — کرده‌ام بیت المقدس را مقام خود که ما

میزنم بخیه بر لبهای خود از بیم سخن — در دهن سبحه‌ام از پنبه فولاد خوش است

سبحهٔ بیخبر آن قلندرم کز بر او
سبحهٔ صاحب‌خبر دانهٔ زنار بس است

باکه دوستی بیاید آن قدم گردانم — تا کی چون شمع بسوزم بر سر بیمار خویش

مهر لب بیش کز فغانه بیرون آید — می‌خورم خون خود و ریزم به پیمانه خویش



تا جو پروانه نکشتم ز تو دور بر خویش — نهرسیدم خبر گرمی بسوزم بر خویش

همه شب داغ نزادانه کنم بر خویش — چین لب تا نگشایم نکنم از شیشه خویش

قوت دام مرا در پر و بای از دام — مانده عنقا سر تسلیم فرو بر سر خویش

دیده‌ام عاقبت بینی خود را بوسید — میروم تا که کشان بر سر خاکسته خویش

تا نجوشم نشود جمع مباین بخیردان — میدرم از روی نخجه غارت گر خویش

من همان روزکه پروین شدم از رنگ شکم — ریخم اشک بحال جگر مردار خویش

میرود دست بدیبای فلک شعبده‌باز — هر که چون کوی بیفتاد بنا میبرد خویش

سبحه خود نکنم بر لب بیخواب نهاده‌ام — تا بیرون نکنم رشته جاروب خویش

سبحهٔ بیخبر کرد اب نمی‌برد از دو
بیشکار اهل کرم چیده برم سبحهٔ خویش

سبحه بیخود نخورد دیده‌ام از بای خویش — گر نه اشکی نچکد سبحه نیفتد از جای خویش

گاه به گرد اب کرم و گاه بشمع جوشم — مبادا بخشم هم زدم آب از رز بای خویش

میکنم بر بستیان اهل دولت خنده‌ها — تا نیفتد آورده‌ام دامان در بای خویش

گوشه و بر ابر مشهر سیتابم ای خاکا چند را — گرد باد سیر و دم در دامن صحرای خویش

در دکان دارم متاع بیبها بیباکم — روزگاری خنده خجالت در دکان کار خویش



دست کوته کرده‌ام از برگ اهل روزگار — میبرم خاک از بن خانه بنای خویش

در قفس اشکادم صیاد من آگه شده — دانهم زر دست‌ام افتادن بکار

رونق بیمن هنر پیشه بیکار دو جهان
خانهٔ ام هنر و زر بر فراغ فرای خویش

تو و بیهوشی عاشق کز خود بیخبر آید — من و چاره کنی عجز و نیاز خویش

سر تکلیف نوای خانه بر انداز خویش — بار بار بخته‌ام رنگ خجالت‌تر خویش

نخجه صورم و لایق جهان همه‌ست — روزگار است که آسوده‌ام از فکر

از خوشش بیصبه صحبت میکنم و مسکوت — گل دهان تنگ‌ام مزد بر شکر خویش

دست رد بر سینهٔ خصم گذاشتن خوب است — نیست اقرار اله جبل بیخبر خویش

تا زبان خامه گردد شود خامم طبع — می‌نهم جغفه صفت نیشه بگوش خود

هر کرا کنج دهد روزی کاوش تنگ شود — سبکه نشسته بسیما صدف از گوهر خویش

سبحهٔ خانهٔ من نخجه صفت سلوتیست
تا صدف گرد ام از سبحهٔ من بیخبر خویش

تا نتوانم نخجه چشم خجسته خویش — من برآرد ام چاک گریبان تا سحر خویش

تا نوای شبانه جوابم نشنوی — شمع بر دانه نشیند بخاکستر خویش

یا بسفت من از غمزه ازان سیاه دلی
بر دکان آتش زنم از سیری ما را زر خوشه

بر سر من آسیا گردد تمامی پیکرم
جون نمی میرم که از سر گردد این سودا خوشه

بر بدن از غلغله جان کاه و دلم رنجه
بیه امر جون ما گر بیت ز آخر خوشه

از بلند و پست عالم گشت سیران کامیاب
خشمی سال بخوا از وضع ما محروم خوشه

سپید باشد که دورت روزی ما را بنگرد
شاخ گل از بای ما لاله کشد این خار خوشه

زین گلستان سیر و تماشی نکردم ای خوشه
هیچ قدری بر گلو سپیدم آخر دام خوشه

شمع جمع بکه بین مهتاب خلوتیان هستم
مسکینم ز دشمن زدی خانه زینت ای خوشه

روزگاری شد که دوران کرده کیرانی مرا
بر که سپید ای جون کرد با آرام خوشه

مسکینم هر شب دماغ شکوه دارم گریه
میکنم از دیده خود دامن بادام خوشه

از جواب تلخ گردد هر سر سایل شیرین
دارن دستنامه داده که ما انعام خوشه

عاقبه بیرون کرد به کوشش با فغان
بعد ازین جون نخوه می بخیم با کام خوشه

بخود مرجون شمع ز بهای خود آمد ای
سپید هم خود و قتیله بر کباب عالم خوشه

ماه و دوران کجای بشنو خنده بی دولت
هستوان را لب ما از غنا گا عالم خوشه

مجلس آرایان بقصد بیه بی خود شنید
سپید آزادیت از رعنایی ما عالم خوشه



آب و دوی سیاه خود نگی سپرم تنگ
بر دامن آب تنگ از بای می نگرد خوشه

صبح عزیز بی شب ظلمت ترین کند
سپید هم از بی بی باکانه خوشه

بابر بیت ز دوجوشم بی خبر کرد
سپید هم جون نگر بی خبر خوشه

وله سپید هم گنج آب ای سپید
دیگه ای ما هم گر دوش ای هم خوشه

قافله بزار فریاد سپید آن بی صبر من
مرجون نگر کل از سر دی بلند دشمن آتش

گر جون لاله ز داغ دل خود بر کنم
بهتر بین بشعله بر خیزد مگو بر آفرین آتش

بوا سنه بیدان سپید هم جون نخوه
زد بیت و بجای اهل دل در کمین آتش

خط سنه بین دوا ز داغ عذار جون نگر
رخشان ز ماه صبا ز داغ زد بر کمین آتش

در بیت نفس او سپید بشنو بنگر جون
گر در دهنم صبر فتد از دهان خوشه بین آتش

خنان نگر خط عذار جنیم سوده خال سیاه جون
سنه بجان سپید سوزد خالیه بر نشین آتش

سوده داغ دیت خالین سنه جون نخوه
بهتر ز نیم برگ کل در بر بین آتش

مرا کشته دارد جهان سپید ای ما او
جو خود بیشه بیه ما گر بیت ز بیان آتش

بیشه گشتم ما تیغ جون افتاد عالم ای
بخنم بیاه بیه ما بیت ز بین آتش

بجای بیه بر دگر کشد سپید بیشه خیال
مرجون نخوه کل میرته بین بر بین آتش

چه بینا شود دیده بیسر زندبای تراز
سر تسلیم تو دارم که نهم بر خوشش

بسبیل راف تو بادی مرا خوبیست
مارب بسیار کرده باد فیضو ترخوشش

هر دست بسوختم و نیست قرارم چو بسید
میکنم بازی خطا نامه بگیتی زنهایش

بر لب آب روان سبزه مسدر شود
سبزه بسم قدمزاجای بچشم ترخوشش

بکجا شکوه کنم از دست کاکل تو
من خود انداخته ام دوز دست بر خوشش

طاق ابروی ترا دیده نظر بسته ام
میبه بسم تیغ تراز آب زچشم ترخوشش

بسبیل بیت دماغم بسمه بهار دهش
کرده ام روغن این شمع زدود جگرخوشش

روز محشر بزم است بسوی افگیر خوشش
سبزه خنجر ناخم خود بسایه کنم بر بر خوشش

صرف من کشاده است دهن تشنه بجاب
خاک غلیده جهانم بلب بسا غرخوشش

نالد و دست زند بخود کوشه نشین
نیستم منفعل از جامه قوسی ترخوشش

عجب خوب است بر لگار جو مرغان قفس
خواب آسایش من بست بر بند ترخوشش

زاد راه سفر ملک عدم ایثار است
در چمن دوخته کل جشم بست زر خوشش

سبز خود در قدم دشمن خود اگذارم
میرم تو بسه کفنهای علاست کمر خوشش

بخرام خاطرم از کفت و شنیدن جمعت
روزگار بست که آسوده ام از بسر خوشش

بسبیل



بسبیل اهل زمان آمده ام نشنیدم
بهتر است بسر و در از کنم خوشش

تا نموده ای رکبتان لعف و بر ای خوشش
گفت بسبیل منادر منزبین بسلوی خوشش

ماه در آسمان بسیار می باید بخوا
بره از رخ کریبا بسلال ای خوشش

کرده ام آشیانه بسر بست بسر بادبل
بسکه چون برگ خزان بسر خنده از خوشش

قمر بست بقبا و اکران بست کنست
مانده ام بست در بسکله بسلوی خوشش

جانب بسکاره ای میزد از انگار بکن
میشوم مثل زنده ام چون شمع زبسلوی خوشش

روز کاری شد فی انگلم بسیده بست
از غمی دانسته نمی دانم تمی ام بوی خوشش

مانده ام از بسکه غریبست در غربت
میشوم چون گرد باد از بسیبه جستجوی خوشش

بسبیل از خانه بسنوانم قدم بیرون نهاد
بسنده باد دم بسیار از کفنه ما نوی خوشش

ای از بسیط آن بست ترکمان نرگسا
با بسکان کن که بسته بای بسک بسکش

بردی فغان غصه آلوده کن نگاه
با این کرده ام خس شیرو با بسک بسکش

دامی که در بسیط جوانست کاشته
در جستجوی دانه بست خنک بسکش

خواهی که بسکوچه آسیوده کی زنی
تیک نیست در دو در کوشش خاک بسکش

مجرد شاهد بیکر ز دیوانه نیرصد است — هر بکر اینهی بغل پیر سبک باشد
تکلیف گر کشد بکلزار بامنه — از گل عصا نهند هدیت تو تنگ باشد
چون کهربا کمن بطمع روی خویش زرد — در بزم کیک باده رنگ کاهی
همچون کمان زمانه سپهر چو دسپاز خم — پرون اگر سپاغ زای خدنگ کاهی
خواهی که جاودانه شود نامیک بدپسپر — در باغ در بهر چون کل عنادلیب باشی

ای بیخبر از صورت دلبر اگر تو
کجا شناسی مصحف بی سورتش نکاهی

اگر بدار دان خرد خویشتن جهان باشی — بشود بسنگ خلاص کهنات نرخ گوهر
ز فضل خویش ظالم وقت بی ار کند قهر — بشود شمع استاد اگر دیوانه افسون کند گاهی
صرف را به که بکف بید دکان در عالم کم — در بن بازار زلف کوهر های ناسفته
ز روی این زمین و قصه خاقان و چین بگذر — بحیرت است این افسانه بسیکر کشتهکر را
شد از ناظر بب غرقم کیفیتی حاصل — نبود هم کرده ام سیر پر عالم آن
زنی کز کاهی خواهد رشته یکدون شود دارد — دل این بیخیشه را در اضطراب افکنده نیاسایش
کف دست کر عیان بحر کهر کفته اند ما — بکر دکلوی تشنه میرد از آبش
نصیحت کار کر هرکز نیاید نیست بهتر کر — نسیم از دیک پیش هست را بید از خویش

بجای بید ااسبوده کی از کلشن عالم
کر اهم بوی خون ای کیاه زیبار باشی

با اهل حاجت ناخن ناخ بنک باشی — در جام شیر از نیشت خونک باشی
در مجلسی کر نیشت مردم در و زر — در شیشه کر نیشت زهر و مار سیکی
همچون نکین بصورت با دل سیه کنا — کیتی نشین مصحف بی سورتی بنک باشی
خواهی کر باشی بسیل روزکار — در باغ در بهر چون کل عنادلیب باشی
محتاج اهل بیکر کسی چون کیاه شو — همچون اکر زمانه زبی خدنک باشی
از صحبت کرفته چنان بعد زمانه — ایجاز نیست و صحبت مشرب باشی

بر نیست در وی آمیزای کیاه نسین
کاهی کنوئیش صحبت کوهی بنک باشی

تو خواجه بس بیکند بر خویشتن فراخ — در شیشه مهتاب خوانش بخشیده نیست
فسته دل شوب بیکر و فکر راحت او — تنکی بیاسای از شادی بی نیاز باشی

میشود مدار خانه بر آن مهور شان
سیاه چاه نگارین بیازمند نقش خط

از بر دخت آنزوا بل جهان دل بیاند
میکند اطفال بر سیمای عالم قبض

میرود آید دل بجیب و خیال بنام صبح
با سپاه ان میکند از مزده انعام قبض

نسبت حرف تلخ زسیمو اگری جزر کند
میکند ایل دل از داون دشنام قبض

سیه از دل ازداون گر خطا کاخبر
بیل ما میکند در جستجوی دام قبض

با پریشان روزگاران نه دل آرام نگاه
میتواند کشید این رنگ بیتابی خط

بیا کما نزد بر گردون نیست جای نوا کی
خون بیدین کاروانی نخورده هنگ

عاشقان مفلس خوار اینیک کم مرین
جغه این دیرینه راحای نمی باشد سیه

بر سر تعویش بچوم بیکما از بوبین
کرنه بودی تشنگان را لب آب خط

هر کرا بینی بگذرد از کرد وا سپید
میتواند هیچ بوی آشنا نقش خط

تا تصور میکند از حسن روی تو خال خط
تاکید معنی میکند در مصحف قرآن نقطه

دیت شناور کشته شود بیشتر خط
دارد خطر از بر کمین در بحر صبح ایمانی

گر بر و بحر آورد از ظلمات آب حیوان
کشتی چو در تراب افتاد بیرون نیاید زدی

تاریکی شب بود از مهتاب بیشتر
کرد و چرخی زیر پا را بسان زه خط

عیش تلخ ما سپید ابر کز گریه تر
ما بیت عشرت از صدف قرنها زیر پا خط

تیر تو عشق تا هر شب نظاره جانم توشح
روز گاری شد که نوشتم تیر آنم توشح

نقطه بودی عاشقان تیر میکنم روشن شح
شد سیه از سوگوارت جسم تر زخم توشح

شعله در تو هر شب بر سر راه آورد
نیست چیزی بهوشتن تا صبح بر ما نم توشح

دانا سیودای تو تو دانی بهوشت بیاد
ای دل این نوشتن در تحریر کرد با نم توشح

بر سر انصاف میکنم روشن چیزها
تا سنوان از بر نوشته انصاف نم توشح

منظور نوشتن بیلا نیست بهوشت بیاد کردم
دیگر از مهوشو بود در رزق نوشتم توشح

در لب ما سپید او نیست جای خنده
منظور سیو انشین قرسو نیست جای نم

مه بود در کلبه احزان در دشت حرمان
خار مسن زانش گل میکند و شنجر خار

جو بر شیشه در گرداب حرمان بی سلم
میتواند تیغ بر جوشید از بوش خار

نیست بام خانه ما نی سبیلی نی مقام
بر که جان خانه بی سلم سید بر پا خار

چیره روزان میکشد زاهد بوش خانه
در بغل دامنه از گل بوشیده خار

ای از جمالت زلف را چون نافه پر چین
بر نافه از خلقت سپرد کز نسیمان

دل بارها پیرونم کرد بس که با خود یار
دارم ز بیداد زلف او در پرده با دل یار

شاهی صبوحی کرد خوش از نیشکر گل
بعد از بن گلهای بخارا انجمن خواهد گفت
قمری چون با قمقام بستای بر خارا بنفشه
بلبل پرواز کرا تیغه زاره دستان نیمن

سپید از صحبت منعم نباشد بهره
با غبار ما نسبت بسود از نیشکر بیمار گل

اخلاک را گداخت دل چرب شیم
از مرگ همدمان دل بیگانه خون شود
از خاک بخت دون چه بیگانه

بیگانه با مقام خود از بیگانه شیم
چون غنچه بر طالع فرخ بار دیشه ام
این بود آخر با تم پیشه ام



غریب است سپید از غمزه دست بشستم
شد بدنامی گوشه نشینی بهتر اینجا

پادشاها با تو فریاد و دعا آورده ام
گوشه چشمی سپید ما سم آورده ام
از شکر دار حلاوت کام می شیرین کنی
طوطی صفت خود را ز بهر تست آورده ام
چون دل پیر زنم از ناله پر زنم چو مه
اشکها می دامن اخلاص بنداورده ام
آتش بیتابم در اگر م آبه بر زن
حالت بیطاقتی چون سپند آورده ام
آهوی بخت ز بند و بیت بایم چشمه آب
پیکر پیکانه با چون نکته آورده ام
تا نوازد دامنم کوتاه دست مدعی
خویش را امروز زیر پای بلند آورده ام

کلک من بر صفحه بندد سپید انقش نگار
سپید انا رو بشاه انقش بند آورده ام

بر خاک ریخت جام شرابی که داشتم
پرواز کرد مرغ کبابی که داشتم
شوی بنا فتم که کنم عرض عمر خویش
در شیشه تو کوفت طلابی که داشتم
شستم به ریزه خوان خود آب از
اندخم بر آب کشک که داشتم
اشکم چو سنگ در کهوی نیفتد گره
از چشمه سار خانه آبی که داشتم
چون غنچه بر ستفهم پیکانه ماندم
گریبه متقال تبسمی که داشتم

رفتم طواف کعبه مقصود پیدا — بر چشم خویش چشمهٔ زمزم پیدا نکنم

قدای تو دو چو گل امروز بیدار نکنم — ز جاک سینه خیال هزار النظر نکنم
مژه بش ماله من از زمین بردارم — شب که آید روی خواب تا پهلو نکنم
ز بیکسی شبت در ایام هجر بیکاری — روم چو آتش گل منزل بیک دو نکنم
طبیب بشنو فغان مرا ز اضطراب مداوا — بجا روم که بگویند که چرا چاره نکنم
شب بخواب من آن شوخ می آید — دیده صبح جزا تا کی استخاره نکنم
حساب روز قیامت بخود کنم آسان — گناه خویش من آنجا که شمار نکنم

نخانه ماه من ای پیک انجمی آید
پیمانه از سر شوق جنم چون بستاد نکنم

سوی کجو هر شده از تیغ زبانت کردم — چون خطابت لب ار گرد و بانت کردم
از خجالت شتابم شتر تر و یک شد ان — چون تهی دست ز اطراف و کانت کردم
گر شبی بخجن بای تو بسر نرسم — در خرابی ز سر پیر و روانت کردم
پیر خود دو هن تلخ مدار شرین کن — تا کجی از سر ایکور کشت نکردم
بر تو تیغ بی کشتم آه بکشته — باز سر کرده و در شیر صیانت کردم

المنتظر عفو کرم



پیمانه از کجا کرش نبذ صبر پیمانه — از شیشه طاقت اب شکیب خانه کردم

تم گشت قدر بابت تا نی نرسیدم — صد سال شد یم و بجانی نرسیدم
در بر نکشیدم تو بسیر بی را — آغوش شد یم و بیانی نرسیدم
جون لاله بر بیزان ما دو بر آید — داغم که بسینه جانی نرسیدم
جان تا ک بر بحبت زیبای فشاریم — از بیکسی کانی بنشانی نرسیدم
در بیکسی امت اگر بیست کسی را — انگشت شد یم و بدانی نرسیدم
جون شمع شده بم بمحفل آرای جلیلان — افسوس کی با جرب زبانی نرسیدم
رفتم بکشیدم بکجا همه کس را — در معرکه بیست گانی نرسیدم
شد نوشا علیرو کنار کمر فتیم — بر کرسیاه بحد خزانی نرسیدم

عمر بست کم ایم و درین باغ چو سرو
با میوه حد قیمه زبانی نرسیدم

لب کشایی بشکلم کرامت کردم — مژده ام حصل بیانی ز بضاعت کردم
جلوه قامت تو در چمن روانیت را — خیزو بخرام کرا طرز خرامت کردم
دهن از بر دان نام شد و بیت کمان شکم — این چنان نام شکر بیست زبانت کردم

بتفاوتی نگران شعله انتظار میکشد
چون منه عاجزه از بس دست بر سینه میسایم

ملتفاتی نکنی از شعله انتظار میکشد
چون منه عاجزه از بس دست بر سینه میسایم

بیا تا کام دل از یکدگر بستانم
بیا تا قرعه این کار بنامم زنند

ماه از رخسار او خجلت نشین با لکه‌ای دارد — آفرین بر خود چنین با خویش‌تن با لکه‌ای دارم
پنجه‌ای نعمت بوده است من از بیماری — شکوه از خود موسی اسمار کنم میکنم
هر طرف جا کفش از شعبه بازی پر ز است — نره میکرد از بامم تا بکنم میکنم
چون ز شور از استغاری میشود چشمم سیه — سبزه خود را بیفشانم تا کنم میکنم

میروم من این سبوی می چنان بیخود
با لش آسایش از رحمت بیرحم میکنم

چه تواند دوستی از میر عالی نامه سیم — کاندر هر جانی او ران رسی بکنار بر بیم
بی تسلیم جاودانم پیر چون خط سیاهی — کز بخش بگذرد بر نقش چین از رو بم
مقطر باحت چون عنبر سوداوی عنبر — چو کل بر جمعه‌ام و انبکم در انبوهم
مه‌سای کاغذ مش زیبک سیاه کار مشکل — زیبک نیست او سند حسن آبی زیبا فروهم
ز لطف او بکردی ز رخنه ام ربایت — نه بند بغداز بن سبک کی بشم ز بیم
چه بنوشم سنگر بیزی کر سیاز نی نگاهم — گر بر سند بخش عیب نعمت بر دو بیم
ز خوان بیکیس ایسکه بکنی بکرم تر — خط تسلیم زده آنجا بوست بادیم
فلک از بزم او ای سید لاد و م افکنده — نمیدانم چه میسازد نمیدانم چه میکوبم



ز شهر او و ز از بوست خای کل بر نیم — بخواب بیچه همچو کرد بار خوشین نیم
مرا کی بیست است از بار خود بیچ کرد و انگه — من آن نیز نه‌ام بوده‌ام که بر دیگران نیم
بیاد جنت آنب خواب دیم آنچه بکین — تصور کرده‌ام لعنت ار حصیری آدم نیم
بیکشتم ز خاک تست شعله‌ای — بسیاری اگر بچو باشم و بیا بکن نیم
ز بوی کل نیم مزاحیت چو فلیی را — چو نفس نسیه بیش از مرگ در قبر بچو نیم
بخود تعاف آن ام بکنت رنج خویش بکل — فراموش انقدر کشتم که از یاد بن نیم

ملک خواند بدید اسید زدی طرب از
ز بست آن زده‌ای خواه آفرین بر بن بکنم

ز دی دلی از ان بت بر بنس بیا نیم — در روز گار باده بخش نیا نیم
بزوی او بیسم خون خود خاسته‌ام — از غم بکیا بکشتم و انگشتی نیا نیم
تا حال چو دیده‌ام بوی بیان — یار بچو چو طرف مشوش نیا نیم
در ره انکه سوی بیکانه کای کشید — وا نم از بن کز دیده چو تر بکش نیا نیم
ای بیه بغیر از داغ ز ار خود — و عاشق بیه بلا بکش نیا نیم

ظلم تا زه شود ز زخم کشیده الم — ز بیم کهنه دوست ز مرهم کشیده الم

بر بزم وی که طلعت آب رخشنده ایم
چندان نشسته ایم خجل خود نمی شده ایم

بر بهر پای خانه خود نقش بسته ایم
باز آب و مرد و عالم کشیده ایم

دامن چراغ خویش بمهتاب کرده ایم
مست از شعاع پرتو کس کم کشیده ایم

از بهر آب خانه آسیمه رفته ایم
از عکس خویش صورت آدم کشیده ایم

دست طمع بخوان کریمان گشاده ایم
دامن ز جود و داوری عالم کشیده ایم

در پای خود ز فاقه عاشق فکنده ایم
سیل چو بید بدیده همت نکنده ایم

ماکیه ایم اگر پای بدامن رفته ایم
سیماب وار تنگی ز خشیه هم فرو نشسته ایم

ای سیمبر خوشت چو سر چون تو باشد
در آستین سر بر بن هم کشیده ایم

یار سبز گشته بر زر و ما له بهدم کرده ایم
این کی بزر و مایه بدوی نفس خرم کرده ایم

عشق بازی جاودان از روز موسی عمران
عکس رخ جانانه آتش در عرفه زده ایم

لب زانی کاسه عیش خوابی خشته ایم
موسه بر ساز و جامی خشته قم کرده ایم

میهمان کاکر سیاه پاک سی آید مرده
مهر خود مانکیه زر و عشق ساقه کرده ایم

عاشیم قصر سیمین جای ترین شسته ایم
در زمین خانه خود ریشه تاکم کرده ایم

کهنه باز زاده دل عیش تازه کرده ایم
آسیمه وار خانه خود جامه زم کرده ایم

از محنت می چین پای نظر سپیدم
چون از نگر سیاهی شسته کمر کرده ایم

وانم ماه خلق جوی خوبی شنیده دهن کشیده
خویش را در عشق او مشهور عالم کرده ایم

پای جوی خود شسته دهن سپید و سیه تهانه
چرخ سیه بندگی ما بین که ما کم کرده ایم

سیه با ماه دوشع خویش جانع کشته ایم
خانه ز دیده چشم چراغ زده و جامه کرده ایم

از آنچه زیکه ده و اضافه شده ایم
زده کت ما و از نگاه سیه ماسته ایم

زر بر ما خشم جوی کل فرخت خوی خوش
چو چاپار تازه می رکت زر که چاپار ایم

مرد و بیت سخن از بیستین بروون آید
فرد و خلت تا باز و اجام زده ایم

چرخ کلیم نسیار ز سیه چو کا خضر عاشر
کر بر کشته چو سیه از راسته ز خاکه

تا کفت من ماستدی فریاد بر نیاورد
اگر کلیم نکرد از کریبا نم جسته ایم

با کفت سیما نکرده از رد بیشه با کفتا
ز طفت شعله دلشش بیشه زا با ایم

ز خاکر و خوشتر سپید بر و با علی آیم
در بین در پای پیشوایش بر زمین ایم

بر مرده شده بدل کل ای کرد اشتم
ماستد ملاله سیه دلت و ما علی که داشتم

بد کندم با من از جکر خویش بای را
کردم بر و ز خانه چرا علی نه داشتم

نعمان

هر شبانه امید بستم کز دیده جیحون روان کنم
از دست برو لشکر خود ارگ او شکنم شد بادی عمل جاودانه با می که برداشتم

از باده و صهبا دلم نومید اگر گفت
نا خشتم زدست ایا عیبی نگرفتم

تر چار دم خاک بر تنم چراغت میکنم بازمان آنچنین جوان لاله را دفت میکنم
سیوم غم گشت راسیوم تن بگیرد پناه باپس جا طرازی کلهدار عافت میکنم
باده نابم دلی جیفت نکوم گشت بات روغن بادام تا بدیا عافت میکنم
باد جوانگر بدیم نگداری مقام لیک خود بیهوده فی آم سیر عافت میکنم

تا نرسد باده و صهبا دیگام بیهوده
جیشم بر جای از لکهبا او عافت میکنم

یاران نشسته ما گرد بزمت فراغت داشتم سیر بیمانه ارد خواب راحت داشتم
در خیرت کرده بوم بیهوده نا شد بیخ تیغ می بارید بر سر کیه قناعت داشتم
من چه کردم نا نمیدی نزدم و صلت کردم از نوای بزم هم امید مروت داشتم
در خیال من چو کیبن فکر کلیدی نبود از کلیبات سیوی کل قناعت داشتم
چون جز بادم فروز در جیشت ندارم اعتبار ای سبای آنچه هری با سیو بجیت داشتم

از جوانی

از جوانیهای دور ایام بنود ار یافته
میشم خاک ربت ای کاش می چو بیهوده

بنت چون انتصویر بر ابوان طاق انگشتم
با فدت چو سایه نزدیک الفت داشتم

بهر سیو غای عمر زیبا جا نمن دیوانه کنم
با هم طفلان نابود جوانی و کل بیقا
راب خود بیهوده امید دارم کرده
تا نیارم دیدیا انگشتکان خود نشنید
آب سیاوشش من زیبا چرا نه
جا مشش چه دیده من جلوه کرد چو

بوسیف خود را این چه بر بیهوده کنم
مجاز است ای اشک فشان از چین بر کنم
نسبت این هر چه کنم او نا دیدن بر کنم
روز سیه زنی سر خود در کفن بر کنم
تیغ آمرد انه دار از بکمن بر کنم
کرد سیه چو اشعه از یکه کنم

من نه آنم کم کسی چو تیغ بیدریغ بر سیه
نا نیاز دیده و دست سوختن نیاز

خنک است بیچه آیام دماغم
زخم بکرم کرده با سور ادت
زیبه از چشم آب مروت
نه آنم چشمه حیوان نه سیه مار

در آذر وی روغن آیت بر نم
ای از بیت مروت منه انگشت بدانم
جا بر ک خرما دیده عود با پیه بدانم
انگشت عاکشت بدر از با می بیلدانم

| | |
|---|---|
| ز آتش ز خیابه کل سیه خشک دامانم | ز فرخ خانه‌ای چین آهوی سیمین |
| | |
| خانه از سیم بهر خویش سرا کرده‌ام | تا بکوی آن نگار سیمبر جا کرده‌ام |
| سنبل و سوسن از سیم و سنگ بر پا کرده‌ام | از برای سیم دنیا را بدین وا نهاده‌ام |
| از سیم و زر است آنچه تو خود را کرده‌ام | تا نریزد آب روی لشکر من بر زمین |
| در رکاب مشتری امروز جا کرده‌ام | جان بسیندروی آتش بت کام جهان |

بیچه نر سیم بردم بیخود رسیم شب
سیه‌نباد روزگار خانه کرده‌ام

| | |
|---|---|
| می‌کرد چه النقش قدم جوی که نقش از پا افتاده‌ام | شه چون سیاه از بس خنک بر خرد و خشاک افتاده‌ام |
| لب‌اب کرد از مشتاب آغوش تا کیم | تب کرد از آن نام روی خاتون تا کیم |
| بسیک سر صبر و از انتظارم شب سیاه کیم | نیسار ز بیستم شبانه از آواز خود واره کیم |
| غبار آلوده خزد از زمین و تا شنا کیم | دهد پیغام نومیدی کند بیغام من |
| زمین چو بگرد باد آید قضا چون بگذرد | فلک گر کرد اب جیحون بزند پای شود من |

| | |
|---|---|
| ز بیرق شعله چو گلبرگ سیه خار کیم | سیه‌نباد از سیه‌چشمان ای سیه‌ام مکن کرا |

بشکوی

| | |
|---|---|
| روم بیاد و نکنت خاطر جمع | خنجی کبر بوی کمالت از سیه‌ام بر نگاشم |
| بستاره بخت نگار جوانه و ای کنم | زلفهای سیمبند مشکفام خویش کشم |
| چرا غ میکده را رفته سیه‌ام کنم | شمع بزم تو تجلم چو خشم گیرم |
| جلا ریست که کسب هوای با شما | کشم چو نجه سیر خواه یکسب بیخ خویش |
| ز رو می خانه خاشاک کشت زا شما | بخت بیدار خواه انگه تم تقدیر است ام |

جو سیه‌نباد از خویش تن نمی با کم
مگر بوی مجنون بزرم سیر نا کم

| | |
|---|---|
| خاک بر سر میکنم تا از نظر افتاده‌ام | بر زمین چون سنبل از شرم سیه افتاده‌ام |
| صد سیاهم بود و از کاهش کم نیفتاده‌ام | طوطی ام اما یک پر دارم ز بال طوطیان |
| از حسن بر ز جو تخل بی ثمر افتاده‌ام | بخت بد من بگر دوران کرده بد بد است |
| همچو نقش پای در بر یکدیگر افتاده‌ام | با که من سیه‌چشم از ام که دوران بی‌خبر |
| بر کنار بیشه‌ام دور از بر نگاه‌ام | نیستی سیه‌نباد مگر بت مرا با ماه مصر |
| جو سیه‌چشم و بگر افتاده‌ام | سیه‌نباد ام و بهار خویش را ز ام است |

| | |
|---|---|
| جلوه گر ز ا جو سیه‌چشمان من از جا نشستم | چون سیه‌نباد از خرامان خاستم |

از فتنه می‌دمد دو بار سپهر عاکم نهاد — گر بادی شدم و دامن صحرا گرفتم
عشق را خواستم و بست زعالم نشستم — سبو شکستم خانهٔ خود را همه بر باد گرفتم
تن با تاب زسهو دلی یار ناخلفم — جگر پاره به دنبال پسر چون گرفتم
دست کوتاه و دماغ و سر تزلف بلند — کعبه خالی من دیوانه سودا گرفتم
چاک پیرهنم چو نامه عنوان نکند — اشک حیرت شده از چشم تماشا گرفتم

سپند رخصت سیمرغ بر نمی‌گیرم
درین کمینه و آیه بسی شکار گرفتم

بکویت از سر خود بیخبر قدم ننهادم — بدرگاه تو خود را شفیع هم ننهادم
صف مژگان تو در پیش کرد دست جلادا — بدو در کس او بیخبر را حامل نیفتادم
جفا جوی که جوانی خود رشد تیغ او — جهان اگر شب خونابه ور دهد نگرفتم
درود باد بر فرهاد شد از نیشکر گویم — کسی با این بقدر از خویشتن غافل نیفتادم
بسا بخیر شد نکبت زن بیرشته عیب ما — بلای بدتر ازین بهر ما قابل نیفتادم
حیات آدمی چو کاروانیم و در ره او — کز من این کاروانرا بای در منزل نیفتادم
گشادی میشود از عشق بازی پیشه کیهان — بدستم گر شده بر عقده مشکل نیفتادم
مرا هر جذبه بیجا ز شوق آن بدخوی میبرد — تمنای بغیر از سوختن در دل نیفتادم



نشده سپند آسا بی‌تو رهائی میکنم — نقطه‌ام میکنم این دشت زسر نیفتادم

از جنس افغان کس نمی‌برد جز بیدلی — سپند و ناله و سیر باغ کهست کل میکنم
در بیابانم ز درد بی‌نشانی خضر گمگشته‌ئی — کردبادم در بیابان تو کل میکنم
میکشند از کرده کان اول فلک تا بی‌پیا — سوی پیش تو همه‌ام از پی میروم
از جنون آبله‌ام دامن گر گر — چون پری در نگه بوی بسمل میروم
گر گدازم مای خود در کوه جز از بی‌پیا — چو نامنیع ابجدین تفاعل میروم
شب از آن گشتنکی آبله‌ام کاب — از پی هر طرف چون زلف کاکل میروم

چون عصا از نیشه از کس نیم امید یاری
مثل جنس دشمن خود بشاغل میروم

داغ هر جا گل کند تا کیشه دل میکنم — برق هر جا خانه روشن کرد منزل میکنم
مرغ دود از اضطرابم نغمه‌ها ساز دهد — خواب آسایش بهر بیتابی حاصل میکنم
مرده خود را بپای شمع امشب دیده‌ام — خویش را در مشهد پیروز پیش میکنم
میچکم از پیکس خود در جرعه‌ئی صد میکده — تا بآن آئینه رو خود را مقابل میکنم
برق خود را بسته‌ام در چشمک دزدیده — سپاره لوحم دست و پا بسمل میکنم

سپید اگر بود گرد سیر تکلیف کنند | بو سپاهی موج از سیمای ما پامال میکنم

یاد آن شبها که بر یک بستر ما را می نشست | در دل از هر گام خوش خار ملامت داشتم
خانه ام جون شنده کل بود بر زنجیر ما | در کنار خشتهایم خرم صبا می داشتم
موج میزد داغ خون در کربلای سینه ام | تا نظر میکرد جیحون ناله زر داشتم
از دل صد پاره جون کل بود خنده ام | پیش ازین در زین جون خوش در زاد داشتم
بیتم در پرتو خورشید نظر را عکس میزد | تا زو پیش از نظر آینه در کار داشتم
میچکد خون تو آب صاف شد آینه ام | شب در دیدم بود رنگ پیرهن ناخن میزدم
تا بچیر میکشت در فکر پرت نیستم | ای خوش آن شب کز سفینه گوهر کنار داشتم
این زمان محتاج با یک دانه ام سیر | سینه از بس جون سپر پر کوهر کنار داشتم

دل دیوانه خود را خوش ان کرده ام | تن نه پیراهن آبروی کام گردم خاستم
بعد اضافه وی جون مهر بر ام در کرش | باتن بیمهر خود را صد پان کردم نیستم
با امیدی کز روزی با بهد در خانه بیتم | سیر خود فرش سر بر بستها کردم نیستم
بیتم شکر با سپکبار ان در لفت | بخود من آشنا و را کام کردم نیستم

بنکش سپید قطع نظر سکر دم بر بیتم | بیدار چشم او بیتم نا فاضل بود در بیتم

خبر سکوه باز از دون راهای خانه بیتم | زده بهلو زدی جامه در خانه کوشم
ن ام سیر دن فی آید برون کسار نیتم | قدم در ملک بیتم تا نهادم خانه بود شم
قلندر منشم با اهل دنیا دعوی آرم | فلی چو آینه فرد عالمم و کدای صد بیتم
سبک جو با بوی کل از جامه خانه زیر | بیدا کر بیت خویش چو او در بیتم

شکفتن در خنده بیت ای سپید از بیت تو
بیش سپید ام سر بیت جو او خنده بیتم

تا کر فتم جو سپر از کر بیش باد و شتم | کوشه بیتی خالش دیده دوم و بیتم
دور بی نر بیتم سپه اسکنده دیو اوزا | تا زه بیتم وقت راحت و بیت ام کوشتم
زنده بوشتم با کر دم جمع با تن پروری | خرقه بیتم کر دم تا بیتم جو موشتم
بر بیت ای نر بیتم و نصیب من ان | قرا جو بیت خانه خود منکار ای کیشتم
در دل خود با تو ان در فکر کر ده جای | هر کجا آینه دیم سیر افاده شتم
عقد باد در دل از جوف سپه اطلق | تا جو بند عاصم کش کیرو در بهلو شتم
کهت بیش و صاف خود بیت ای کوه | جوا صبا بیم بر ان تا لف عبر بوشتم



دسپه از دوان ما کو نه کن ای کرد باد | سپکه تا بیتم بر نه سپاک بدینه
سپید ار بهاس رمان اب بیتم شد | با عشت جسم بیع راب کوهر داشتم

از عدد چشم حراب رنک زرد اورده ام | تجربه امروز بهر اهل درد اورده ام
خاطری دارم غبار الکوده از بیچ سپنج | کرد ام سپکری در زیر لب اورده ام
جاب کمتن تکس تکلیف ای میکند | تو سپید ام سپک با خود بیتم اورده ام
عاجزم افتاده ام ای جرخ خارس کن مکیر | لنکری جیرا خو بهر نزد اورده ام

تکه کاهیم سپید ما بت نا تقشنده ام
خوانیش را راب ما این بیشه بیر دا کرده ام

بیخود شده ام از لاف تا کام کر فتم | در دام تو افتاد دم و آرام کر فتم
مر غان جمن را بهر من بیمر نهادم | رفتم تکلیتند و مرا نام کر فتم
تا جیغ برآسپوی جیراغم نشتر افتد | رو تن زکل در کپ و با دام کر فتم
بر کنه رخیا نا تو دوی نهادم | با قافله لاف و سفر ام کر فتم
در کوی تو رفتم بقد ضعف شده ام شب | خود را جو سر تو نیاب ام کر فتم

سپر کشته ترا یافته جو با سبک فلاخن | جامی کز بن از کر دش ایام کر فتم
بر نک تکر چیه جو سپید نکشاده ام | تا راب او از تشنه ام کر فتم

وکر از سپر شط با نا کوشش کرده ام | این خانه را جو کبه سپه پوشش کرده ام
هر جا روم سپوی تو ام هوش میبرد | قوت راه خانه فراموشش کرده ام
این کنج را خصیر نکان ان خ مرا | امید را کر فته فد پوشش کرده ام
در نکام من جو سپند ل بر سپر کشته است | زاب تو تشت بخواب ار آ فوشش کرده ام
ما وای من کر نک تر و سپی خیست | همچن تکین کر فته و تو موشش کرده ام
بر تر ترم سپید مرا نام برده | سپر کر تکس کشیده ام کوشش کرده ام

ای سپید اسپر جوشن ز اده ام کهر
هر قطره کر هیچ صدف نوشش کرده ام

خوش ان بستی که در دو ا نا خود ا بیرون را | ز اسپید ام نا ده در کر بیچ باد میکرد ام
باغ تازه سپید ام ان بی ا نا سپید ان را | کیای کر نک کل در جیب آتش باد میکرد ام
بلوج سپید شب با سپه بست ا نتش کاه ام | بهری از جیب سپید ام بر ا نداخته میکرد ام
بنکر دل بخت تو ا نتش میزنم | جو ا نتش من کیا بای خود ا نیک میکرد ام

خدا جانب بنده صاحب دو صد است
در لشکر تو کادیم سر از تو نتابم

منبوذم و پشت بخلی بادم تیغ ملال
آنشاد آنم بسلام کو سنه ابر و شدم

از ملامت سیدا چه سیف عریز مصرعه
تا سیه نامی اور یدم سر بین بلکه شدم

از سبه کوی تو تا صد حیرت ای کل میروم
همچل خود لیسته ام از زال لیل میروم

کعنتی بودم مرا باد خزان تاراج کرد
باد ما خاک همچو کاه بکهت کل میروم

استقامت پیشه در یک جای باد بوقار
رفت خود همچه در زین گلشن چون بیل میروم

کوه گی گردد چو سنگ سر چه سبه را ما کند
چو کاه فتاده از چشم تقافل میروم

تا ز راه خاکساران از سبه لیسته شود
گرد بادم در بیابانها تو کل میروم

شاد نازم عجز از پرلیشانی مرا در بار بست
بلا بخشم و خیال زلف کاکل میروم

جوشش آشکم سیدا باد بیاده و مهتاب را
موج سیمین تو سارم از سبه گل میروم

لکه خاک مانده کل مشت زر سیدا شدم
در بغل جوی نچه بکر کسی میدا شدم

راه دور عشق استقلال عنوان مرا
قطع میکردم من این ره تا بر سیدا شدم

ای سیدا و ندم جوش و دریا بیتابهای مرا
چون صدف ضاکرد کف خود کوهری میدا شدم

بسم الله

سیر شد چو مرا با سین حضور نگارم
مسته ام آسیه کر بنگرد ی سیدا شدم

ماند دام در عالم سیدا از بیقوئی
من نگیرم صد قفس زاگر پری میدا شدم

سیدم شب تا بچو شمع آنشش آخ
بس تفتش می نماید ام سر سیری میدا شدم

چشم او را سیدا چه سکا پر سکردم بخود
کر بخط ماند نرکس بیا خر سیدا شدم

سیدا پر نقطه آن کل چو بی تابی کند
کر همچون خامه کرد سیدا کر بیه آنوشم

سر اکر مهتاب دهای خرم پای دارد
بسیو می باده و قصد جوان پر منصور دارم

لیسیدا ماه کر چون کرد با خود هیچ
ملک کس در جهان تا چیز سیر کرد با آنوشم

می نیز در دهن بر دهن با آسیا نهاد
بدوران چشم کن ای دهن کر آنوشم

چیزی سیر شار کشته سیدا ی که در چیز
نوای صور نغمه کشید سیاه کنوشم

لیست شد جواب
خلی دامنیت
ن امان الله

لعل آب شد شوخی تو تلسیح محبت را نشم
بالشه زیر سیر از ماه سیدا ر داشتم

بر سیر با شغل از پی سود ای آزاد نبود
بر قفس دل سیکیا بود تا پر داشتم

ذاکر چو او بر سیر زلف مشکبا سیقده
همچون نغمه اسپ دلکش بر سیر داشتم

بر سیر نمای الکاز بیتابی دو دان شکره
قطره اشکی در دیده تا نکرداشتم

چو گیرد آنسوی خاک مشکبوی تو بید را من
خماری نیست هم خود را ز خمخانه نمی‌گیرم

اگر مینو و رضوان هست جای عاشقان دیگر
دل خود را چو طفلان پیش گل بیجا نمی‌گیرم

بگویت هم بچو من اشک خونین طالع خود را
زردی مرحمت آموش خود کهربا نمی‌گیرم

چو خویش بیدرد بیکچون بسیط الشهم پیرخود را
بیابت میرخود دانم دل بیچاره میگیرم

دری کشاده نگردد اگر گدای شوم
بآستان خدا تا کی برای شوم

مرا چو کرده بنالان چو نیستی یکدم
اگر بقافله خضر رهنمای شوم

زکاهش نگذارند بر کسم مادی
اگر چو نامه بپرسیم کرکنای شوم

متاع قافله بانست غرگرانی کوش
مقام بلند نیازم اگر دنی شوم

مرا که در کف اقبال نیست یکدرمی
بیزم لاله عذاران چگونه جای کنم

اگر بخیمه آئینه عکس انداز م
ز بخت تیره سیر با سیاه رای کنم

بیزم جای بپیرانیان بپرسیدن خوانند
بمصلحت دو سه روزی بپرهنای کنم

بیاد مهر لبی کز بدیده خونبی است
چو لاله مهر بت کز سخن نه دوری شوم

امید آنست بپای خم خویشت افگارم
عنایتی دارم کز بوادر بیشت افگارم

از بس آئینه سیمای تو عکس را
یکدو در زیر بپیاز خونه بپرشت افگارم

از تو گل بر بپیرهن قطع نمی‌تواند
روز بم شد تنگ تا در نگرشت افگارم

غافلم در نگرش انقاش سند تجانه
دیده‌ام تا صورت او در گرشت افگارم

هر چه با یکدگر دیده تو دامر و زاده‌ش
سپید الکنون انقاش بپرشت افگارم

اشک چون شبنم نشسته در حیرت روی تو کم
دست بپرورد و فقانم خانه‌ا ویلیم

حاصل من بیست در ایام جز بپیرانی
در بیابان گرد بادم در کجاوه میلیم

زرد روی مشکنم از دست تنگ خویشتن
چون بپرگ خزانم نه بی گاه گلم

چون شکم سیر نمی‌گردم سپند افگنی
سوی بپیل بپوسان بپیل روی نیلم

از خوان زر بیست از خوان سپهر چون گدایان
ملک هندم بپیرزه بخشی دیده کار نگانم

یکچو چشم بپیری زار در بپیرانم
همچو گل بپیرده بر کرده کمر بپیرانم

بپیرسم ای آبر مرا حال سپند شعله را
برق بیست بقدی کو تبست از رنجم

دستم از بی اعتباری های خود آگاه بیست
بپیم از بی قوتی بپیرو از رنجم

سپر چو گلشن آئینین افتاده آماجگاهست
طرفه قمر بپی قوت و زاری بپوده گردنجم

بیدلا بختم بامن اقتد در کسب کار کار نیست
نزد یاران و دوا آه و نیست بان کالختم

گرچه چون نسرین و گل درین گلشن بجائی دانه نیست
تا بر آنو انگذد از بار پای دامنم

در کمند وحدتم آرمیده این گشته ام
لنقطه پرکاره پیچم در حصار آهنم

از دل بیش عبارت یار با خلاصی میدهد
نیست در عالم گریبانیت رسا کردنم

کعبه من سبحه از خلد و بت از ده بهتاب
کعبه را پوشید و چشم خود چرا شاد نکنم

اشک چشم بر جنت امشب گر نسازد دولتم
نوی خون می گیاه از لبهای خشکم سبزه ام

گر بدریا رو نهم گردآب گردد از حیا
در چمن بسیار رو خجلت گرد دریا بانه گل

ماهتاب از کعبه ام چون بیده بتخانه گذشت
شمع اگفت ندامت میشود در محفلم

از زمین من نمیروید کسی جز سبزه
خوشه این مزرع و خرمن آه آتشناک ما

سبیدا امروز در بحر امل چون گوهریست
میروم اکنون بکشتی گشتی در یا بارم

مسکنم پنهاد و حشی کنج غم از انتها سیم
در کنار خلق لیکن مانده از بیگانه ام

در پی من تا به چون نقش قدم از خاکیان
نیست در عالم کسی را طاقت همتایم

مرجنونم سبیدا از بحر بیرون نشنه
جامه ام قرتاک میجوید بسر سودایم



شور بیش فرزانه می آرد بدیوانه ها
زنهار از ان نقطه کن ای چرخ از سویم

روزی چو سر بر شانه من بینک می آید بر آن
گردد بیشانی ز عالم سیه شانه ایم

گوشه گیری میبرد از دلو حشی اجتماع
منحصار و کنج تنگ چون خانه ایم

میتوان از کاهلی هم سبحه را باز کرد
خشتم سیاله کجا و چون گل نیچیدم

صد دوا از بد نشان اشکم بروی کاه کشت
ابر خانه ای رخش گل میکند صحرایم

میکند در عشق وصل پاک عاشق را حلال
جان باب آید مرا و زیکه بر سر آیم

سبیدا در جوی ار باب بروت نم نماند
خاک میلید بر اب چل کشتی دریایم

در چمن از گریه آبی بر رخ گل میدهم
آتشی در خرمن صبر و قرار بلبل میزنم

از تعلق میتپم چون بسمل نو صید
میشوم دیوانه تا بار سفر بر محمل میزنم

مرده بودم زنده کرد آه و فریاد تو
چون نیش را آب آتش بر سنبل میزنم

از ترو باد امن میکنم صحرا و را
بخیه در بخیه امل بر توکل میزنم

حاجت ویران نباشد خانه زنبور را
دور از آن بهتر خود در زیر سیل میزنم

من چکردم پرده بکنار از سیه بختی نداشتم
بهر عرض حال خود در زیر بگل میزنم

از سر پیمانی لبکش دست بر نمیدارم
خلق سبیدا بر سر پیمان سیل میزنم



سبیدا زندان بکو از خموشی لب بندند
بروبان خصمه چو بینک زنها فل خیزم

گوشه چشم تو تا افتاده بر کاکلت نام
سبیه میخزد بجای کز اورا نرانم

عاشق بیسوز سبیه کردان کند معشوق را
شمع میتابانه کردد از سبیه دانه ام

خرمن من چون سبیه برق داد چیده
میکند زود زنه آتش سبیه از دانه ام

میکند نیش شکایت بر رگ خارا اثر
زلف او تا شد پریشان از زبان شانه ام

از در و دیوار بر سینکی که آید بر سرم
سبیه و آسیا میکند در چشم خود دیوانه ام

شانه از چشم کرچه چرخ بر سبیه دانه کی
میتوان خوانند از خط الف لب تا بیانه ام

شعله در هر جا بر نخسر و در پر مایل نیست
چون سبیه در بند طفلان آتش پاکم

میکنم زور سبیه بیکاش عاشق بی
سبیل راهی سبیه انه بخود چون میزنم

جامی بانه می سبیه انه نیست
برده از جا حبیب را کریه سبیه انه ام

بیتو امشب سبیه خت از نشستن میکنم
بخش افاده است بیچاره بیخ بر میکنم

بر تو خورشید بر دوشم کرانی میکند
بر زمین چون سبیه بر تو راه سبیه چیده ام

بر سبیه ام دست میتوان چون سبیه دانه
سبیه بر کرد و سبیه کرد از سبیه ام

چون فکر کم خون بجام و رشب ای حبیب
در کنار خویش ماه و آفتابی داشتم

سبا بی ز جد بت می بجا نه گذاشتم
تا چشم بود در بدم از میخانه گذاشتم
تا چند بر لف تو کند دست درازی
دستم بشد از دوست بشانه گذاشتم
از گوشه و بر لبه خود بای کشیدم
تا در طلب کوی تو از خانه گذاشتم
از ناله کل تو روی دلی بیگانه ندیدم
گفتم بر بیانه تو چو پروانه گذاشتم
گر بان بد رخانه خانوس رسیدم
نالم بسر بربت سر دانه گذاشتم
بر فرق اهل حیا از گوش فکردیم
زین قوم شنیدیم صدا فی نه گذاشتم
در بیله خلوتیان از تو سخن در رسیدم
دامن بسیار تر ده رندانه گذاشتم
در بزم حریفان حیا بی کج نگر بستم
سبا غر طلعتا آورده دستانه گذاشتم
چون مور رسیدیم سر خرمن دولتی
بر دوش کنار از هوس دانه گذاشتم
بر کج کلهی هر خشم چو سپند نک دیدم
صد مرتبه از گوشه و بر انه گذاشتم

چون کل بمام داغ و خزانی نشسته ام
بر روی زخم خویش چو مرهم نشسته ام
عمر بست از هوا و هوس چشم پوشیده ام
چون غنچه فارغ از غم عالم نشسته ام

بنوشته ام

بنوشته ام چو خامه بدست سیاه روز
در دیگ اهل هوش جا نم نشسته ام
انگشت حیرتم بدهان از بزم اهل جود
سیمای زمان بسفره جا نم نشسته ام
بر سینه دست صبر کمال بروی تست
حیران بروی ماه تو خشم نشسته ام
ما شمع فی نفس بجل من گرفته اند
با اهل روزگار چو کیم نشسته ام

ای سپید از بسوی زم کرفته ام
از اشک خود بسیل غم نشسته ام

نسیم صبح سیمای ریاض دلکشای تست
کدام سرو مراد دکنار می آید
بود ز بوی کلم بوی باغ بالا بر تر
کهی عشق سیکر و تم بسیار خویش
بیام من ترسید بست کرده ام
خدا نشد ما انشد کرده ام
چند زر تیر ملامت میکنم هر کز
سر جان ز بهر تو سپند ما نی آیم

نشنیدم هیچ بوی بهتر کل نیز
آنش در خیمه مستعار بلبل میزنم

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

تیره بختی بین که می بیجم ز بوی گل زاشک
دست و پائی از پر بلبل نمی گیرم

ذکر حق از بس بچشم خلوت دلها نبوده است
دست در دامن اهل توکل میزنم

بر سر بازار بیش کم فروشان میروم
دست خود چون عجز پیش همتهای عالی میبرم

سیند اسپند ام باغ و بهار عالمیست
هر گرد سپند و قسم آید بر سپند کل میزنم

بسم الله الرحمن الرحیم

بیجا لت در کلبه بیاک چون گل میزنم
سیند از سوز دلم بر آتش گل میزنم

سیره بیگانه روی یاران نبینم
خط یارم حلقه بر لبهای بلبل میزنم

میماند خواهش حیا گیر و دام ما
مایه از زور اگر مینم تقاضل میزنم

سیند اسپند اگر سنگ خط ای نبینم
شانه دست طمع در موی سنبل میزنم

نگاه ما در پست تو بر دار بوسم
بهوا سبزه چشم تو کرده خوانموشم

نبینم لب تو ما را کرده داغ حسرتا
مبوئی نکهت جا را فراموشم

رسیده بست کرد ریشه ام بسنبل تو
بجد بشست زخلاخ خلقه در گوشم

بیک لباس همه عمر قانعم چو نسیرد
قبای تازه کشیده ام بست رخنه از دوشم

می رسیده ام و آب سیر در کیسه اند
عام آشنام اما فتاده در چوشم

چو سیند اگشت ایمن زبان لعب کسی
لب بیقا صفت از دو نیا کوشم



مشنو دم بری اهل فراموشم
قفقیه دهن جلسه الیست در گوشم

چو ماه نو سر مشرم نهاده تنگ
هلال عید دم و بهند کنده آغوشم

ز کوی یاد و فروشان نمیروم بیرون
مشوره اند می بیرد ماند از هوشم

مزن بتیر نظر بر شکار بسمل ما
چو گرد باد در بین دشت خانه بر دوشم

تو گل که بهر تماشا دمی دریچه کنی
اگر تمام جهان را بهند خواهد پوشم

بیدم باد بگلشن ز من مجنبم
همان به است که دوران کند فراموشم

بیار سبزه کلیه ما انتظارم کن
لباب از گل خمیازه بست آغوشم

کسند است که دانه سیند امروز
زجای خویش بسر سیند میفزایم

بیابان کردم و از گنجور یاد میکردم
شتاع کاوان کرد باد دشت سنجدم

سیند ام کز بس شوخ و شنگ بود از دست
کرا چون جان عزیز است بر تنش مپسندم

من چون غنی کاغذ گلشن و گلهای سنجدم
نیم کوچه باغ گلشن و گلهای سنجدم

شیر در صف هزاران یکه و صف شکن است
هر غم بر پر و بالیست کار زیر کردم





چی تکلیف ای پر و انه بر کردم چه میکردی
چو شمع کشته عمری شد که از سبکانه بردم

بزیر سایه موی سر خود دارم آسایش
سر بیاری کم میبارد قیامت سیند مجنونم

عرق آلوده خواهی بر سر بالین من آید
اگر دانی که در میخانه غم بیتو من چونم

فغانم را نباشد سیند با خلق تماشایی
مخالف میرسد هر سو که سوزش از نمک دانی

بیکدلگیر از غمخانه ی کلبه نگشته ام
بهجو بوی گل از هر سو بخیه نهان نگشته ام

یک بیتم کرده ام خرجی خود با غنچه ام
چون دماغ گل خنده بر لب خندان نگشته ام

بست مرد بیو از بسته بهجو صورت مانده ام
هیشم تا وا کرده ام بر خلق حیران نگشته ام

سر مو پرسش افکنده ام چشم از پریشانی
آرزو را نگه یک کریبان نگشته ام

داغ دل را از ندامت جمعه خود کرده ام
سیندی بهبود را کرد و فیلم نگشته ام

درین من از جواد خدای رود ان رشحه ها بست
از تجمل سیند اکوه بدخت کشته ام

میروم در باغ و میرسم بای سنبل میکنم
گم تو بو چون ست نشه صرف لاف گل میکنم

می تو بیم و رخت آن گل سر و نازه
خانه تجمیر از انتظار سنبل میکنم

رسته از جا هست نه از سنبل و ریحانم
خواب آسایش بزیر سایه بال میکنم



نیست حاجت از اراده از خویش بیرون رفته را
گم شود هر جا سیند نام تو گل میکنم

ضمیمه جمع سیند غریب دیباغ همدم

عرف اوراق غم هر پسته که وا کردم
عرق ریز سیبای بر سر این خسته آوردم

ز فکر آسمان عصمت خلل ضعم چو بوسف
بروز خود از این نه خانه دریسته آوردم

نگاه هر سته چون شاخ از غوان روی آورد
در ایام خزان این پسته بار گلبته آوردم

دری از قعر چون ماهی بصحرا گر نمیدیدم
بیا دخویش تا آن هر دی پیوسته آوردم

بیاغ از نار بیای سیر و بیرون فاد عا
چو قمری شیوه سنگ کردن از پسته آوردم

بغربال آمد از جنس نمکدان نمکدود کوشم
بسر ای اگر دو خانه در پسته آوردم

کشته سیند ایاز لب طامع دم دنیا
کف امید و دامان دل از لب آوردم

بر دست بچان کان لب دونا آوردم
کوشه چشمی کدر و سیند و آورده ام

بکدم از ما توانی ماند بهلو بر زمین
کهکشان خود را بالین سیند شفا آورده ام

بر گشته بیکدمین زین اسپ از استغنا
کاسه خالی بلعف بیچو گدا آورده ام

در ته گردک اگر مانده بست آنینه ام
بر در و عشکر از بهر صفا آورده ام

پرده های دیده و دشمن کرد ایست کیسه ام
نذر باد بر دو از بین تا بنا آورده ام

آرزو دارم که از لطف تو گردم کامیاب
هیچکس چون بنده کام خود بر آورده ام

عافیت گردیست با مشق جنونی بیکمی
ای طبیب غمگسای یاد دار این نکته را

از لب لعل تو آب زندگانی خورده ام
خوبیش را در چشمهٔ آب بقا آورده ام

از تو خواهشهای دور از کار این کرده ام
بیکسی بگذشته ترا از آشنایی آورده ام

در رهت طی نیست جز از راه بی راهی طلب
بسته فی سودا تو تا بی پا و سر آورده ام

هیچ دانی بهر این ره در چه سیری میکنم
تا توانم بیکسی بر بسته تا آورده ام

چون گل از لطف مزاجت جوهر آیینه ام
غنچه خود را بیا تا در لبت آورده ام

کرده بر اوج مزاجت گلشن آیین فتح
غنچه دل را ز بهر دعا آورده ام

تکیه گاهی نیست جز از آستان بندگی
پهلوی خود را ز بهر این تکیه آورده ام

از مقامات دل آگاهی بسوی حق بود
در حقیقت روبه درگاه خدا آورده ام

سپید اسپ همه منزلهای آن آسان نیست
روی نیاز خود بدین منزل کشاده ام

شکوهم در جرس ناله های بیکسی دارد
رشته تا پود و تار خود نپیچیده ام

از سبکباری و بیتابی بخاطر می رسد ایمن
علیش از خود نمی پیچد چو من آسوده ام

الکتاب



بگرشکران نوید مقدم آب بقا بود
روز عید بیکسان بسته شب دیجم

از قلم سیمای زاغ و نی اگر چون نیست
خامه در بیست پر پرواز کنجیده ام

گرد شش جهت ان نگردد مراد سپید
گفت تقوم هم بیست روز بر بسته ام

پیک چو گرد آب بقا گشت دل غم پرست
بیکسی همکو و اگر پرنده می بشکسته ام

هر قدم در هر جرس اهل بستم دام کند
هر کجا نامه مغیلان است بانجا نیم

محملی نیست مرا کاسمن جوی آنجا روانه
بسته بر من همه چیزی نیست بیش از شیشه ام

هر کجا آتش غم گردد بدو بال پرست
نیست جون مرغ آب از بهر خاص جانه ام

سپید اسپ همه منزلهای آن آسان نیست
نیست غیر از نام مشرب بر نیاورده ام

شکایت نامه آن روی چون گل را نوشتم
قلم در ناله چون مشکان نمیدانم چه در بستم

دعا غم بود اگر چون ناله در قالب نمی گنجید
چو من آن بیدل بیتاب کجا در بر نمی گنجید

محملی چون خود نیافتم بار بر مسیح کردم
بهر چه سید دیدم در سینه گل بود در بستم

بیکاشن رفته روی سپید با باد سکردم
بیاد خط سبز او نیز بیش بود در بستم

بگوی کاظم فرخ نهاد سید اقبال
بیا که منتظرت هست در زمین بود در بستم

تا بهوای تو ز خانه بیرون شده ایم
هر کجا دیر و خمی بود فرو دار شده ایم

در پی نقش رهی نهوده گردی کردیم
این زمان گرد پی آن ره و خوار شده ایم

طلبی عابد دل پسته تمنای تو داشت
بال پرواز تو گشتیم و گرفتار شده ایم

برسخ مار و کژدم ز خانت بیشد
سیهها سبا فته خار سر راه شده ایم

برگ تن تا ز کمر نجانی ما پیش نبود
دل را نه شیشه می کرده پیکار شده ایم

بی سر آبرا چشمه جوی مزهر دیم
در ره کعبه دل تجافله سالار شده ایم

سپید ابچو نه مصر عزیزی رو داد
کز جود رخشم چو دان چهان خوار شده ایم

با نین بنو رم خانه بر عیال دارم
تر بیت کز نیشم نوشش در نقل دارم

کز اشنه عیشم آشیام تنگ گردد
چون خلق خاص از دوران بنگ دلتنگم

هیچو واعظان زو نیا میزم شکایتها
مردم ز دنیا بش علم چیل دارم

بر نجیب علم بر دام در بن گلشن
قانعم بخوان زال عیش بی بدل دارم

ظرز روزانه کرده ام بسیر بردن
از خداوند نیز بیم بیم از زال دارم

بهر رزق دربری میکنم تردد ها
بر خدا نه خواهد داد کشت بیعیل دارم

هیچو آسیا بامن نیست یکدم آرامی
بهر روزی مردم روز شب جدل دارم

انتهای بیاض

از نهاد بر سر راهم بخشان تیم تمکین
هیچ بد بد بیست زم طالع اقبال دارم

بی نیاز از کرد ون امید دار روزی
شکر و لله از ایام چو بی کیل دارم

حرف بوچ نماد از اره نیز فوتی نیست
بیاده لو هم دگر با خلک جدل دارم

سپید اعصای من با شکیب پنه است
من کجا تو انم رفت راه شهای شل دارم

ز رقص عاشقان هر سینه او جم می بینم
نفیر از مردن بیدو انها عالم می بینم

بکاش خویش را چون قطره گم می بینم
کسی را غیر خود هر گز یکه کم می بینم

جهان از عکس این خانه آینه خانه ایماند
بهر جا مردم هر صورت آدم می بینم

متاعی دارم و نا خریدار هیچ متعه ای
درین بازار بیشک یکه کم می بینم

چو بر کار از در و خانه بیرون نمیکم
بکیت و جد قدم را ستفق با هم می بینم

بهر باب غم خود مردم لب تشنه می بینم
بچو د کز ری نقر با شد غم نمی بینم

بیاز ار طبیبان مردم نومید میکردم
بدل چون نالهٔ داغی دارم مرهم می بینم

بگوش از هیچ جا آوازه هیچ نمی آید
صدا در کاسهٔ صفور عالم جم می بینم

ز طوف کعبهٔ مقصود غافل آمده ای هم
بغیر از دیده خود چشمه زمزم می بینم

گلبنم کم ز خسانی گلشن تصویر نیست
گر دری باشد قناعت شبنم بی‌نم نیست

همچو غنچه چون مسیحا کیسه صد چاک دارد
خنده بر لب زیر دل صد ناله غمناک دارد

تا دری اهل عالم چشم خود بر هم نهم
بعالم دری از مردم عالم نمی‌بینم

گر دو عالم منتاب این هوس مردم
جز غم آزرده هر نیست عالم نمی‌بینم

بگذر از جهان ای سپهر اعتبار کم کردم
بغیر از غم خسنده ان دل خرم نمی‌بینم

بد اصل البری افتاده ام کم گشته ره بینم
سیه از چشم خود دارد دری او آهوی خود را

ضعیفم بر فضای دل چو پس نمی‌آیم
هوا پس می‌دهد نامه بگیرد از سویت زنهار

عصا از خانه ام نهاد و چو نیرو کار با ما کرد
نرفته جانب صحرا فتوش کاه زیرم

زدوران عمر ما نمد نرگس به بیت بنگ
نماند قطره شیر گیاه در پستان مادر پیرم

خیال خاتمک خوانده ندان نازک بدن
سیه چون مجنون رهبر کسی که میگرد خانه کم

دهد کلک چنین سنجم تبی نفس بر کشی
نباشد زین بیشتر از خرقه قناعت دری

بعالم نیست چون اهل طمع یک بنده خرسند
بروی دو بنا آئینه ام ما چشم نمی‌بینم

سبو خود نماند ام از یک برگشته زانو
زجیب و دامن خود عرق ماند نا بحر

بصد رسیده دشمن چو یک بیگانه می‌بینم
خدا و خانه کس ما نداره رو چو من پیرم

نجوی اهل دولت

زجوی اهل دولت نرگزیده ام خشکم
زین سبز چشمه نوری نا که بخورد بخشم

منه بر ره سنگی ای مرغ کف ره بیا بنگر
با نا سپیده بیگانه با نگم من بینم

پسر از ری من ای هر ش خیش بنظلوم
نفس امد ب بیگانه بند کنت از بیرم

نا یا به ب ب این بیا با از سنگ من
نزام شنه ام بیت با یم آبی بیرم

بزا دیست دیا ره مجو مرمی سپید اوی
مراجون کوهکن خون بکو شد ا بیرم

نگارا یا من بر بیگانیت مبدا نم
دل پر جام از آهن سنگیت مبدا نم

بهار غم سبکبار از هر کس احوال می‌پرسید
سپید غم سپید چون بلور نگریت مبدا نم

نظر از سرو بیگانه و مطرب بر نمی‌دارد
غلط کرده چو من قامت بگیت مبدا نم

مکن تکلیف سیر گلشن ای با غبان بر من
بدوشم این قفای را با نگیت مبدا نم

زاهل جاه بیت مطلب خود کرده ام
بیا می جو بیشم این کفه با نگیت مبدا نم

زگلشن کوه نه و برنه ام ای سپید اوی خوشتر
نوای جغد ا خالی زا نگیت مبدا نم

دردم خوان ای پسر چشمه چو با نمان
آشنا بیا ی ا معلوم او خواهیت ان

شبنم چشمه با بیا م ا با آب او خواهیت ان

از غمزهٔ چون تو نگاری چه دری کرد اندر ما — این نیست غم کز دو جهان خواهد شدن
گاه گاه او از روی عنایت دمی میکند — وز من آخر بر سر این آرزو خواهد شدن
با یکی چون تو نشینی می میکند پهلو تهی — خشک مغز آخر سر او چون کدو خواهد شدن
میکند با کاسه‌ها می پیش مه‌رویان سخن — دست بر جایی عاقبت آبرو خواهد شدن
روی چون تصویر بر دیوار خواهد نقش او — زلف آخر جان شیرین را گلو خواهد شدن
میکند صد کفتری تلخ با کلاه و داغ — عاقبت خنده زنان این گفتگو خواهد شدن
این لب شیرین که با شد دانهٔ از روی خوبان — زقم جلوای نیشکر همچو مو خواهد شدن

از چرب زبانی خود آن سرو سیه
هیچ خورشید جهانم چون کبو خواهد شدن

سیه‌ام آنروز کز او بی‌نصیب خواهد شدن — این بستوان نرم‌دلی چون تو تنها خواهد شدن
سینهٔ از لشکر خط او بود ریش و شکست — کاکلت این از پریشانی روا خواهد شدن
خنده بهار تو خواهد ماند همچون بر زمین — ابروی در جستجوی مشکا خواهد شدن
روی کند گر کون تو آدم که پیکر دان ازو — جاکشین شمع کافوری بیا خواهد شدن
ای هوی چشمت گرو در سیمگانی خواهد بود — در پیکر یا یک کاه آشنا خواهد شدن
مهوشی دیوانه از بهر وفای خط بود — چون تو عاقل تر بخیر و جا خواهد شدن

بگرت گر سیه نرگس آزرده کنی — زود باشد وقت تنقیص بها خواهد شدن

کوش تا می از نوای بیدل شوخی نوشید
کشت روزی که بیرنگی ترا خواهد شدن

وقت خط جام لبالب ده و از بهر خدا — همچو گل بر بیدلان جامک کش خواهد شدن
از عذار خط شود پیدا عیار حسن لاکل — ملک بیند دست از هر آخوطی خواهد شدن
بیدل ار الفت کند با موی میان کمر — زود باشد خار او بر چشم خواهد شدن
خیمهٔ از بهر خوابی در دو عالم نیست خوش — نیست بیدل شعار آن نیک خواهد شدن
پوستین چون تو دلبر چاه و فرق خواجه را — کاه‌دان مور را لعلت رسن خواهد شدن
شمع را شب بیش گر آتش زند در استخوان — زود خاکستر ازین بخش خواهد شدن

بیدل از هر کس بلیغی طلسم دلدار یافت
عاقبت بیسواد اسم اعظم خواهد شدن

اشک من گر نیست چون ان دل بزوغ آبیکه — دانه‌های سبحه‌ام گردد لب بوم خواهد شدن
گر نهم بر سینه لب آبی چون گردباد — سینه‌ام را آبله نقش جلوم خواهد شدن
در دل فرهاد من آخر شکست تیشه یافت — عاقبت ماند همچو بیستون خواهد شدن
بیستون کردن بخوبان از وفا خواهد بود — نقش بر سنگین دلی عشق او فسون خواهد شدن

در فلاخن بسته طفلی ناله‌ها از بهر خلق
تا کرا آید بسر کوی بتان چون آفتاب
سینه‌ام هر کس بجای باده خون آرد برون
تا ز اقران آخر از عالم برون خواهد شتافت
رفته رفته آخر از عالم برون خواهد شتافت
سینه‌ام هر جا که جوید مشرب لا گوید و خواهد برون

تازه داغ میسازم بر فراز داغ خویشتن
سیکنم در خون بآه و ناله داغ خویشتن
تا بکی ای ناله از من میزنی بر آتشم
روزگاری شد که میسوزم بداغ خویشتن
آرزوهای سینه‌ام مضطرب دارد مرا
وقت آن آمد بزم آتش بداغ خویشتن
دارد از هر هم جدا بر پرده داغ خوانم
میبرم گل بر سینه خود از چراغ خویشتن
گاه بر گرداب می‌ریزم گهی بر کوه و باد
رفته‌ام از خود بسیر وادی داغ خویشتن
فرصت بر گرد خود گشتن نمی‌باشد مرا
سیاحی از خود و میباشم بسیر داغ خویشتن
شام صبح رفته خود باز آید بر سر بزم
میکنم هر شب تماشا گشت داغ خویشتن

اهل صحبت سینه‌ام را بیت سر گرم خوانند
تا که هیچ مرهم سینوزی در داغ خویشتن

سینه‌ام تا بوسیده دم در آرزوی خویشتن
دیده‌ام تا هیچ و تاب گاسینه گرداب را
سینه‌ام چون غنچه گل میبوی خویشتن
میرم خالی از چنین در پای بوسی خویشتن

سینه‌ام چون میزنم تا بیکم از مجروحان نماند
گرد باد دم میرم در میگیوی خویشتن
یاد طرف دامنم از تاکم تخیت ابرای را
میرم چون برگ گل از بال بوی خویشتن
گریه‌ام چون شمع از جای بخود از سینه
زین ندامت میزنم تا مشک بوی خویشتن
مقدم و میرانه‌ام بسته حصار عافیت
پای نکذارم و کر سر بروان زکوی خویشتن
میرم در خانه آسیب از وضع جهال
می‌خشم بنگاه در میروی خویشتن
روز و شب تن میروان سیکنه از تجمع
آسیا بشد کرفتار کهوی خویشتن

خامه انشا زبان دست خود را سپید
سیکنم چون میل در چشم صدوی خویشتن

از طرف غاکم آن عاشق خونآلوده
از سر خاکم چای سینه‌ام زآید برون
رفت سوی خانه خود یار من تا وقت خیز
می‌کشم سر از لحد تا کی زآید برون
کاه خود از ان از بر بکاه بود سیکرد و داغ
شعله‌ای از بهر خرمن می‌سپر زآید برون
کر فشاند از ناز بکذار دقدم در سینه‌ام
جا بجا سیقلال او با صد بهار آید برون

سینه‌ام در حضرت از نقش کم چون سپید
حضر کی از بهر این عمر دراز آید برون

دامن افشرده شد از کرد ستم جای بجا مانده
مرکب ناله آنهم کرد شد از سینه‌ام برون

صبا چون خانه در جیب سواد تو دهد جا را
مده از دست خود دامان صحرای بدخشان را

اگر پیغام جان کاهل طلب آتش در این منزل
مکن از بیخبر دست از آبستین چشم گریان را

مرا شرم است کز افکنده در گرداب چون بینی
سبکروی تو نوح خون شهیدان لاله گلشن را

بهر کوی تو نوح خون شهیدان لاله گلشن را
نمی آید بزرگان بیوفا بی انکسار این را

نیاسوده بسی عاقل عنان خاک پندارد
نیابی چیده کوتاه اندیشان تو بنیادان را

بزیر خاک تا مسکن چرا هر روز میسازی
چرا هر گز نمی آید بزیر سایه ام صاحب

نسیم پیرهن در بارداد کار روشن را
همین آوازه آید از دل چاک گریبان را

تراست دولت مانو و هر دو عشق غمناکان
سخن اینست گوشت از سخن بخارا و سمرقند

یارب این خانه صحبت مرا پرستار کن
از سر لطف دو روزی هم مرا بستار کن

خانه ام در انتظار روی تست
آشنایم مرا بباب از گل بخارا کن

از اجابت آب رو ده ناله گرم مرا
عندلیب در بهر از آواز آشنا کن

کشور بیرنگ من رو در تسلیم و جود
دیده و دانسته همکی بر من بیدار کن

از زبان من مکن کوتاه دست توبه را
پیش از آن کاین پیکر خاکی شود خاک مزار

خانه ام آماده جوی تازه کن در خانه باز
نامه ام آمد نظر بر راه و چشم انتظار کن





خواب غفلت را بدیدار آشنا بیدار کن
روی او هر بامداد اندیشه را گلزار کن

ناخ کاهل را بدریا عاصی طوفان کن
میچکد هر بیدلی را بر لبی افسانه ای

آرزو را پیرهن چاک و جنون را آستین
میزند هر بیدلی بر آستین افسانه ای

با دل آسایش بیگانه کی دارد سر
می نشد خون شمع شبها بیدلی را خانه ای

بر سر من آسمان گر آتش و خون آورد
خواستن می آید که هر جا بیدلی را خانه ای

بیدلی را می آید بیستون با خود نبرد
زیستن را هر که میداند بصد جا خانه ای

نوشد از روی تو در انتظار بیند مرا
کرده ام در دست خم تا هو شکاری خانه ای

شکوه در بند آبستین دارم گو نباش
سیکه هم شرمنده کی از دست بابای خانه ای

خانه ام را صورت پیکی غبار خاطر است
میزنم آتش بنقش بوریای خانه ای

اهل حکمت بیدلی بوسی ز لب گیرند و رفتند
از که میدید کیف دیگر دوای خانه ای

از تشنج مفلق تو آب شد جگر من
مرهمی کن بحال چشم تر من

من کی و بیدم ضعیف کز تو نشکنم
قابل پرواز نیست مشت پر من

چند چو بید بیدلی خانه بدوش زار
چشم بحال بید بر کن ای پسر من

بی کمال و وی تو گو شمعی ست زبانم — خامم و با کس نبرد سینه چو من
از تو شنیدم و در جوش بهشت زادم — مانده همین یاد کمار از پسر من
منت نیستم زبرق گریزم — شعله او آتش ست با دیر من
تحفه اکمل شده قفس ز موی کشم — کیست بعیادم من برود خبر من
موت بر دار بیکه نیست چو شمعم — سوخت زپیرای شعله دل پر من
بیکه عزیزم بزم باده جو مینا — باقی بچین قسم خورد پسر من
دست زاطاعت شیشه بود و میکفت — می هنری کاید بود از پسر من

## میعاد هم سپید استهر جو طوطی

انی کلکم و فلیفه شکری من

بد بسم کرد کل تا داغ های آتشین من — زجوش غنچه ها کرد اب خون ساغر آستین من
دلم از بیهوش خود را دمی جا خانه ندارد — کباب شعله خوابست راه و الفتین من
ز فکر زلف او از بیکه روز تیره دارم — کند تکلیف همدم و تخت خاکبر بالین من
نیاسود برق از بهر حاصل رو بنقصان دیده — بگرد خرمنم از دود کرد و خوشه چین من
ز دود آه من بیدی هر گز نشد کامروا هرگز — سیه ایام غالی زهر است در یکلین من
بد دوران بیش از بیکه بد اهم در بر گیرد — چو صندل سوده بیشه در تراشیدن کاهد چین من





بدیدم صید یاد در کمند شاه افکن را — کمانهای کج بالا کرده بودم صید بیقین من

بهوش از بیکه خود چشم عنیف جاودانه کن — نشین در کنج خلوتخانه خود کامرانه کن
مده جا در حریم خاطر دل دوستداران را — مهر جانی منه اطراف خود را پاسبانی کن
رخ خود مهر و وقت شام یاد از آشنا فکر — تو هم زبام می دو مهر سیم بر جوانی کن
فلک را جامه فرصت در عطلت نیلی — لباس خویش را همتوانی آسمانی کن
ندارد هیچ بود نی این زمان نکهت جوانی را — کر کیفت ای شمع اول آتش خود را فانی کن
بتیهای رنگین غنچه و کل در بر لب بسته — قلم بام کر رنگ لب بزرگ رمانی کن
دل خود کشته ام از لب خود کامران کردن — بسوی باده ام امیز از آب خود کامرانی کن
اکر خواهی در بیجاده و در یاقوت رنگ ریز — بر و در رنگ همدم و جنبه و زلف خیلی کن
بود داغی بر رنگ خویش رنج قفس مائل — بکش تیغ از نیام کین بیاد صید بیقین کن

اکر خواهی که نازد صید با در کمان ابرو
بیرق کرم بر و رنگ همدم و زلف چین چین کن

ای شکر لب قفس ارباب هوس خوش آید — نیست بست سود با مال بکس خوش آید
از غمزه چین ابرت میوه نخل باغ — بگذار رنگ همدم و زلف چین چین کن

برگریبانت زهر سو چاک گیها خواهد فتاد
زنده مانی زنده نعش و لیوان قیمتی خواهد شد

خط مشکین بسر صحرا مدار ای آهوان
با چراغ مرده آخر همنفس خواهی شدن

بر در هر خانه بهتکلیف خوانی میروی
بر سر دستار خود اضداد جمع آری مگر

خط بیزاری ز رندان تو خواهم هر کرشمه
تخته مشق نوای ابجد هوزی شدن

خانه اهل هوس هر شب بدوری میروی
آخری شب گر قضا را پیش پای افتد سری

وقت خط از آینه آشنا بر عکس آید
پیش مرگ شعله هیچ کس نمی بیند بخویش

شاه از چین تو خواهد شد بزیر خیمه
بر سر دستی ز نیرنگ نامه چین خواهی شدن

میروی امروز اگر پیش پیش پیش سپید
رفته رفته هیچ نقش پای پیش خود نمی بینی

از دل زارم نفس یارب چسان بیرون کشم
بوی شمع کشته این فانوس می آید برون

در کلیسیا اگر گردانی خط من جلوه
سبزه از نقش مجوی بر جا پس می آید برون

زاهدین شاخ گلهای چین وقت خزان
جای هر برگ کف افسوس می آید برون

نشاه می عاقبت دارد اگر می دانمی
رفته رفته عاشق از ناموس می آید برون

شمع رخسار که آتش خانه روشن میکند
سرزده بر دامن از فانوس می آید برون

نامه ها خیزد ز کوه و می آید برون
مانند بیستون تنگ معبر از صدای تیشه





از زمین فارون با ناموس می آید برون

سپید با این نفان کر با که زار می سوزد

پیش باز نامه ایام ناموس می آید برون

بدور خط نیارت دو چند آتش شد
شد آخر سبز فرنگ بت مهر گیاهی

مرا طاق دو ابروی تو محراب دعا باشد
مگر ان روی از سن کعبه من قبله گاهی

من بجان مان خبر از نو مرض دل گرد
تو هم میری هم سیمای و هم پادشاهی

مرا پیوسته آرد باد آخر بیان چون گرد راهی
نگارین خلعت و مشرب من گمگشته راهی

بیرحانه فصد خویش میکنم پیش تو می آیم
ملک سیمای تو دارد اوست از هر دو خواهی

و اگر گه داب کهنه دلش میبرد خجلت
جهانست طاعی افتاده طفل بکشاه من

هزار خفت مقاله دارد از ان چهره دارد
بترسی ای جبک بخرامی صبح از تیزاه من

زیانست در سن چو از نقطه دهانت نگیرد
بود خالی لبت ای ریزک کمل ضبیاه من

خیال بر سیاه اینم سپید چه می آیی
توان غصه جال زلفم از بعض نگاه من

بگنج خانه خود سپید برون می آیم
سمار ای مرد اضیا از جال شاه من

جنون طرت بیا شکن ای خوش خوش خوش
بیا ای راضیا جون از تو از سر فکر من

من آن صیدم که خاطر جمعی صیادی نبود — قفس کی میتواند کرد قطع بال و پر من
ملامت گوی را از شکوه ام بیهوده باز دار — زبان تیغ زهری میچرد از نیشکر من
زبانی کز ثنا نامه ز مصر آنسان — که با شیرینی من عام بد از نوشکر من
بوصف سبحه خلق ار بخلق بر داد میکوید — اگر سبحه ابل مرد نگذرد شیر من
بغیری کی کشیدم دست در خانه اقبالم — مذاق این نیاید بهره ی حلوا تر من
بدین کیفت وقت رحلت کی نخواهم شد — فضا از بال و پر سازد تو شه بستر من
بیاد روی تو شبها بچشم خود نمیخسپم — می سبزه بخواب آب نمیشد بستر من
چه باک از هستم از نادانی دشمن که میخواهد — بیندیشی که نادانی ز دانا کمتر من
بگفتن آنچه حرف گفت کی وقت دعا از من — نخواهد آسمان کز سینه سوز نارسا کم

دوم مرتبه بعد از سبحه خلق بگیر خود را
سپهر آنگه بتوری عاقبت در بگذرد من

مرا از جوب صندلی طبیعت میسوزی — مکش آه و فغان را چون بخاطر میرسد با من
شد بیدت مرا ای زمین طفل شیم آخر — صدف ضایع نگردد این جنبه بگوش مهر بان من
مرا با اهل دل چون طلعه ز بخیر سپهر بیاست — جز از خویش او هر که میگیرد خبر من
بجستجوی او کردم بیکدم گرد عالم را — غبار آلوده گردد دست بگذشت بگام بیخبر من

از دیوان

سه قصیده و عاطفه دارم
یا بدین سه در گذر بگذار

مخم
گو فقیکی

مرا از بهر دیدم تبه حیات در خاطر — ستوانی بر سپهر خلقه بر دوش خیر
بطرب بیدار بزم و میکیت میسنج
تو الی خرم کران از تو شعر عزیز من

آن بیاض انفس اکرام کتاب خوشنویس — سپهر کبریا بیاض آن خوشنویس
آن زر و سیم جهر اشعع جسم کتاب خوشنویس — چشم ز نظاره آفتاب خوشنویس
بهتر از بیش نتوانم جانا بیهم — کشته شیب را اضطراب خوشنویس
صرف کردم عمر خود با دو بستان مختلف — قسم در شیشه با عناب خوشنویس
پیش من کی خوش شود کردم تبم را — چشم جانجان شمع پیلندم ز خواب خوشنویس
عاقبت در بای کوی عنایت آرد — بیا بال از بخری باید جواب خوشنویس
چشم کفت با بال کی بوسه نار کند — بیکه بر شبه کرکی نیم خواب خوشنویس

سپید از بیکدار مرد نامه ز الای دانه
ز نامه میبرم اشتیاق بر کتاب خوشنویس

این چه رکت خاب کلش خیال است — این چه قدر عنایت کمال است
سینی لوی کاوت خلوه کی چیست — آفتاب است آن پرتو جمال است
یاد مان می خوشت نیت تجدید — چشمه حیات است آن سیاه خیال است

میکنی گم بیقضا میکنی کفن بر قضا مرم
از خوار بخل کردن ای ز خون خود ان
از زمین چو هیچ وی و ز فلک چو هیچ ای
از غمت چو نقش پا خاک میکنم بر سر
همنشین بیا با تو گر چو من میکوید

شیشه شراب آن غیرت صد ان
بزم یاد و است آن عیش بر و ان
کشته ظلم عالم است آه و نیات این
دو چو و زگار است آن آه آن عالم است این
پیر کنه کار است آن شوخ آخر ز باب این

هر کجا تو می بات پیر لو آنجا
بو سیف چو مصر است آن پیر و کنعان این

ای آی سیا لیم ای کبری خیر ازین
یکج خانه اف ای غم ستان ان
من آن گر کز در همن کلستان بو سوان
چه خواهی کرد اگر فردای محشر دست کیرم
مرا کشتی و آتش زدی تکمین در قتی
به من باز آ به تو صد ای من پیر صد تو
ز جو دای خوام شهر انشد ای ز کیم
جا در داده ام آخه ز تو ای خط نزک

الهی دل هر جمی ای کردی خیر ازین
کدا فریاد شد همچو جرس ان
تنا ای و صال رخت آخر کا ای
چه امروزی بجای تو چو ان خیر ازین
چه دیدی کوی ای ای پیر ای کز
برا ای چه دوت میکر ای شد ان
که میخانه مردم قصه ما در هر کنار ازین
شده از دیده بیمار تو سو کران ازین





محبت عاشقان با آب انگور و بیمار
نکرد اوا هم آب از روی عرق پاک
بچشم کم مبین ای آب انگور
بعشوه بیت تکین ز عاشق کبر
تو چو ز جام می خرم من چو کل باد
مکن انشکوه ای خرم آزرده خاطر را
صد قدم بر جوی آب این نقش کوه ار

خبر بیمار کرد ای پیر کی یابد نظر ازین
کی کرد اجه ما در ز محشر چشم تر ازین
صد قدم در بحر ها نهشود عالی کهر ازین
ز تو بیتاده کی ای پیر تو ای بیتر ازین
شراب لعل خاصه از تو بود خون بکر ازین
مرنج از کفته بیکانه ای پیر ازین
قرار و شکیب کند بر پس شود صد پیر ازین

میرس ای سید امروز احوال من و ما بیم
جدا آنشد از بهر پیر افغان پو پیر ازین

عاشقان از روی لو آب چین خوابه شان
تو بیتاده از کجا ماه من تا کرده ای
قاله کرد ای پیه بخت بکلشن پیر کنم
سرو بر جاده ای چه مو در خاطر پیر شمع
خال او در رو پیر خط کار و انه پیر
خبر قرار و تاب و تحت کنج خود مشو

تنج پیس ای چشم انجمن خوابه شان
تنی ای پیو سف کلبه پیر خوابه شان
پیر شو آور مو خاطر چمن خوابه شان
پرده شو قاعاشق ز کفن خوابه شان
ور ز چون عیب چشم شد ان خوابه شان
روز پیر خونهای کو ان خوابه شان

نوخطی من کز شعر نامی در پری — نامی آخر چون قلم بر بیخ خواهد خواند
مرسبانه هر که چون سوسن بگیرد خرقه را — چون آسیا در پیش آخر در دهن خواهد نهاد
وقت طفلی کز دو گیرد دیده مکتب بخود — آخر این آتش بجای جام من خواهد چشید
روز گاری شد که میگردیم چون آب و آفتاب — تا که این سیر جهان ما را بوطن خواهد رساند

سپید اگر آوند از زیف او بویی نبرد
کو بهای مشک چینی را ختن خواهد شمرد

گر فرشتی را غوش عاشقان انگارمن — تا که نواز خون سیاوشان نیاشامد من
تا کم بر کرا ناز د نشتر خونخوش بیمار کر — نیک سیر مهلو سیر بر سینک زارمن
بر قص آور د چو نی فریاد و غوغا کو هیچ دا — کل دا غ سنبو ا من نسیم لاله زارمن
بهر وی آتشین باشد چه قطره شعله فرماید — شرار عنبر من عرق آتوش کافرمن
لب لعلت سیر گوید خط سبزت خط پیمانی — شراب بیخمار من بهشت من بهارمن

توتیی در جان و در دهن طبیب بیماران
مفاخر خان خان من میر غار و نگار

تا چرا نا گفته گویم گرد م زبان خونشتن — میشوم من چون شمع دایم مقر غم خونشتن
کو هر من در ته کر د کسیاری نشد تیسیم — وقت آن آمد که بر سنجم در نگار خونشتن

روی سیمین نگار را غالب سینه ام — زرد روی میکشم در نگاه خونشتن
هر کرا هم جام خونابش دگر گردد سبب — از گریبان بکسبی دامن کنار خونشتن
مغبچه او میرانا بنده حضرت عافیت — غلبه خود کرده او دار الامان خونشتن
چون کف دست کدار دست خوان کس نیست — میکشم غمزه ی از میهمان خونشتن
تکیه تا زخوان ملک ای دل بشیر ناکا — میخورم مشتم کوان سر کرده زمان خونشتن
مقر غمزه را بشستم از سیر فی چشمها — دست اکنون مانده عالم بر ستان خونشتن

## باب بیستم

مشتمل از حقه و آئینه عالم نگستان
گر بوسم نگسین روی نگاران خونشتن

علم و دوان نیای مغبچه خونخوار من — رشته نیما و بده ام از صبر بان خونشتن
هر که مقید بود بکمند غلبه من — میزنم خوابیشت زیر بازار خونشتن
بیشوای قوم کرد و غلبت کو اب وا — جمله خود هر که بسیار پرستان خونشتن
عهد با من بسته بی در پیش بی پیشون — روز گاری شد که فارم بیان خونشتن
مشتر ل ماکشته چون سر جوای بی بی — خانه بر دوشیم دایم چون کمان خونشتن

بسته از کمک خونخوار دایم بین میکشم — دانی ا دام جبل از بهر بان خونشتن

تا باد روشن کم پیوند ما خویشتن — مرغ خوش آمد که آشیان خویشتن
گرد آشنه بیش پرسش چون بود از حال ما — تا کند حال ما خاطر نشانی خویشتن
در بنا گوش تو خط مشکین او مسکین الف — در چنین جائی نمی داند مکانی خویشتن
از چنار سینه آه خانه برباد ده — تا نسوزد کوته زبان از بیم جانی خویشتن
در چمن تا از قفا خود بیخبر گردم دلم — عندلیب آسا نکرد افغان فغانی خویشتن
در بیاض الف چو سجده بر پیشانی خویشتن — هیچکس عادت نکرده کاروانی خویشتن
داشتم دمساز بال قمریان آغوش ما — سیر چمن روزی نکرد این بی پر و بالی خویشتن

هر زمان چون موی آتش دیده ی بیتابی خود
ما و کرده از الف او بینم و بینیم خویشتن

نیستم چیزی که از اشعار ما خاطر — گاه از شوخی و گه از پرواز سیماب آشنا
بر رخم بینی چون کاهی موی بیتابی خود — هر الف بر جسم من تیغ است بر فرق عدو
در عبادت نیست با کاشانه من تاز خود — چون شمع صد ره سجده و سجود آورده ام
جو بستان بخش زور بازوی تو کردم — بر کف شیشه می صد جوی خون از دل گذشت
کعبتین را بر خاک کیسه کاری فرقه — گر بیاض جاک از دست تو یابد گوهرم
تا زور طاقت مضطرب هر سینه عاجز — بهر آن آمد که از بیتابی آرد نام من

بسمل چو شد شنید

---

بسمل چو شنید این سخن از عزم ما بگشت — زنده بر آن شد که بمیرد بر پای ما بگشت
دل چو بوی غنچه گل دید ز بوی رهائی — نسیم صبح صبا زد که گشاد بر پای ما بگشت
ره نگاشته ام بر دو اندام ز قید غبار — مژه بر هم زدیم جرس در پای ما بگشت
بیدلیت کاشفم از استغنای الفقر فخری — کل خار سیر بود ار نشد گلهای ما بگشت

بیابان خضر ای بسمل گزیده کجا بودم
گذر کرده است آن نوخط ما را کو بسمل ما

ای دل چو بلبل از پی آن سرو خوش خرام — از دست ما ببرده چو رنگ حنا مرو
هر جا روی چو سایه بدنبال او بتاز — بر خاک خود ز بهر رضای خدا مرو
در بزم گر خموش بسبکی نگه مکن — ای بوی گل بهر تفریح چون صبا مرو
هر جا روی چو سایه بدنبال او بتاز — چون آفتاب بر سر و بر بوریا مرو
با قمریان حدیث خود ای سرو گو ولی — اسرار ما ز نوای هزاران ز حد مرو
تا کی با چین ابرو الف میکنی — سوی سیه ز سینه بدنبال ما مرو
بسمل ز خود مشو بگذر خاکسار باش — بر دون ز خود بهر سجود آستان مرو

ای بسمل او تو با دل خود نگاه دار — تا سر نبود بجای دران کو بیا مرو

خانه‌ام ای آهوی از خط جوان پرآهو — مسکنه سرسنده کی تفاوت کند از تصویر آهو

فخر عاشق کشتی از دنبال او پرآهو — هر جوان کو کهن آید زجوی شیر آهو

اهل تقوی را دهن دارند اگر ناموکش — زاید از آب جوب سیر آب جو بیرآهو

در کفه چیره آهو دارد اگر زاهد بند — هوش صد زاهد فریب چشم پرنیرآهو

ای تن من رفته جای دانست پرآهو — های خواب آلوده خواهد گشت ویران آهو

ای زبانزد دو جهان سیمین کمرهای پرآهو — مگذران از حد بسیار پیش از دهای پرآهو

سپید از حال دل امروز بیتابی مپرس
خانه جون ویران شود دشمن کجا ماند قرار آهو

مجلس افروزی چنان از عکس رویت کرده گرم — کاکل افشانی ز تو عادت دلویت کو

طایر بام ملک را تو پر چیره شد — عادت از نکهداری ایروبت کو

لیلی چین تو جادو بر غنج شیوه شد — اضطراب دل مجنون سیه‌موبت کو

دو جهان تو دستبرد نگاه جادویت — منتر تسکین مردم کش جادویت کو

اکنه از تیغ سیه رام می‌شد یکسیه — تا شه مرانم بس آن شنگ آهوبت کو

آب میکرد و نظاره دل مردم را — یاد ستانه نظر کردن آهوبت کو

جرعه‌ها بوده مسکنت که بر جا — اگنه چون سند تا بود بیهلو بیغا کو

بلغیم

مسکنه‌ی بیک اندازگی از همه کس — خامت کنت که از موقت از دونیکو

ذوی بیگانه وضع پیش گرفته وزیر — سفیه از دل و جان باد و دمکو نیکو

باسنه مکنه کمر

ای سپهر و صید کرده چشم سیاه تو — باسنه مکنه کمر دن آهوی نگاه تو

بسکی از هر غمزه‌ام تو سوی سپهر آرا — صیاد از فریب دیده جلوه‌گاه تو

ادر دست برزنه آفت منتر است — جون برگ نخجیر من عصمت پناه تو

خیر است بیچو چشم کند اگرچه با غما — ایستاده انه منتظر کمر راه تو

خانه‌ام ای بیه بیسوی بیغا نه گشته — دل بیسته است نخجیر بسطرف کلاه تو

از بسکه انتظار بهلا کم چو سپیدا
چشم شده است چو هر تیغ نگاه تو

وصف رخش کلک تو ورق کلفته ازو — شنج است خامه‌ام که بخن رشته ازو

میل هوسش شاخ گیا چیده خواهد نگاه — کاکل دکن دماغ سیرابی تن است تو

آن نخجه گرچاک کریبانده به است — سیمای جامه نکنه سیر نیست ازو

آن تو بسی کرده به نخجه‌ای من نکرده — خورشید وه چراغ نه دانست ازو

عیسی دمی که چاک کریبان کند نگاه — رامان مسیح و عقب سیر نیست ازو

در خانه که ماه من آرام کرده ست — نه گفته سپهر یکی در زنست او
خال خشش کرچه سیه دیست چو شبو — آتش فشانده دل هر خرمنیست او
کردون کرا فشت زغمی گشته لاجرم — رخشانه اش چو برگ گل سوسنست او
باد صبا که از نفسش مشک میتپد — دود سپند سوخته گلخن ست او

این داغ تا که بر جگر لاله مانده ست
ای سید ایمن فکار منست او

نوخ نقاشی که نگم میکند تصویر او — بوی خون میل میاید از گل تصویر او
نوخ نقاشی که خون میریزد از هر حرف او — میرود یک لاخم از دیدن تصویر او
در بیابان که من طرح سنگ افتاده ام — از سیه روزی سایه است رم میکند نخجیر او
کوهکن را کرده عشق آخر سبکسار آخر ملاک — عاقبت در پای خون کرد چیزی شیرین او
سید بر دیدن نامه راه سخن وا کرده ست — عرض حال خویش کویم ورنه میفهمد او
در تلاش زلف و خوبان عمر ضایع کرده ام — حلقه کوش سر بر و پا تو در زنجیر او

سید از نیکو دلم خشنود باش
سبز میکردد بعون الله نخلم بر او

غنی نهم سر بر پای خلد پاسبتو — خادم منظر کام از دو پاسبتو

از فضل او



ز فضل تو عنوان نوی بر آورده — بکوه است کز بیستون بر نشاسبتو
زدودی تو آیینه کرده زانو — مقیدست بر خیزیست پاسبتو
زیست کلبه من آفتاب میکذرد — رسیده است نکاشته ام عیاسبتو
کشاده نامه ما کام و منحه — زعنده لیب کبوتر رسید فاسبتو
زفضل تو شده مجذوب لاله کل — کرده است چون سینه بر سو استبتو
کر بر خانه سیلاب راهم فرستم — زسیوز زال زرم آتش سیوشاسبتو
چو سیاه از نه دیو خوری می خیسم — میروم من بجاده هیچ جا سبتو
سر زمین کر کنه ارم قدم سیر علطم — خودم زکر است فلک پیش پاسبتو
مرا کر خاشای لاله زار سر شد — چو دیده من است کر با سبتو

بفکر خوابیدم تا روز میکرد
شده است با لش من سیک کنجشک

فراق تو زده آتش بسا کنان من — شاده است جو کل سینه بر سا سبتو
سپید انتظار ی کلاه و سپید نے — کرفته سبزه اورنک کهر با سبتو

غنی نهم سر بر پای خلد پاسبتو — خادم منظر کام از دو پاسبتو

کتابی بتوانت نمیتوانم کرد — فسانه‌ایست که من گفتم و تو میشنوی
شتاب کشتنم از نفس بازمیدارد — گرفته ملک دلم را سپاه غم تو
هوای سینه خود میکند مرا بسمل — خیال میشود و میکند ستم تو
چو شمع شب همه شب میدهند گلم بگور — زدیده در حبشه اشک شبنم تو
هروی بسپر خواجو ز امل بنیم — چو چشم آهوی مشکین خود رم تو
دل کباب من از جای برنخیزد — نهاده گوش من بسته بر دم تو
خط غبار جمال تو بود و سبزه خطا — غلام نکته‌گو و کلک گرد مقدم تو

ز رشک تو هلال است هم بماه تمام
شد است نور چراغ سپهر کم ز تو

نمیتوانم ازین پس غم تو پنهان کرد — مزن مزن که دلم بیش ازین نمیتابد
چو شمع با مژگان دود غصه تا چند — مرا بجای در حرم ستم تو
کشیده‌ام بتو روی دل از خود خواجه — ز آب دیده و جوی کهنه نم تو
غلام حلقه بگوش تو قمر تابنده است — شکسته رونق بازار عالم تو

تمنا کنی لب خشک سپید ابری — کشیده‌ام بسر ارادت ز بام تو

باشد بیاد دیده

باشد بیاد دیده من جای خواب تو — چشمی بود مرا ز سرشک آب تو
آبی بزن بسیوزن داغ دل کباب — رحمی بخاک سیوخته و آتش کباب تو
اهل جهان سعد ز خورشید گامیاب — سیمرغ همه بره آفتاب تو

ای وعده وصال تسلی دهی مرا — سازد دوام حسن تو کامل شراب تو
ای خواستن نصیب نشین عزت تو کجا — آرد مرا بهوس نسیم گلاب تو

کردم همیشه جهد ز اگر فرصتم دهد
بروانه وار گرد سر آفتاب تو

ای گل بسیر باغ چو بار صبا مرو — بیرون ز خانه ای مه من در گشاده رو
محراب ابروان ره آهو شکار تو — بر خانه خدا برای خدا مرو
یکه نشین صفی بسکانه خوی کن — بیرون ز خود بهر سخن ناشنیده رو
ماهی تو بحر حسن چنین خود رها مکن — جان هوای کحل بآب بسیمی مبار رو
جان تو جسم من هوای تو در جسم من — ماهیست بسیر و دور مده هیچ بار رو
هر جا که در رکاب تو جنبد بسیط خاک — کم نیستم ز خاک بره تو ار سبک برو
مانند کوه پای بدامن کشیده دار — چون برگ کاه بر طرف کهسار مرو

ماهی بآب زنده و من بلو حال تو — یعنی کرا دوا ز نظر نسپید امروز

مسکا بسعید

بیا کجائی ای سعید من همین هستو — نسیم جیحون فرو رفت در کفن هستو
سنگینه سنگ قدح بسنگون بزم ما — سپیده آب بلای دراگن هستو
ز رفتت بگو دا بسوده کی نی هیم — مرا سپیده بود سنگ مرده فن هستو
غم فراق توانت نیستوانم کرد — کرا سفته بزبان غلم سیخن هستو
زدوری تو شدم سیر جا خود ای نی — بیای شیشه نهم سر چو لوکهن هستو
نقیب چو بچه کند در حریم لشکی — مرا بیت خانه نهاد بر همن هستو
بنفشه خاره چین خشک سبزه ای مقدار — بر بوده رنگ رنگهای یاسمن هستو
ندیده سیتور خ باغ خود تو گویان — نهاده بچه تو گل مهر بر دهن هستو
چو بچه خاطر جمعی بود مرا این پس — بشیشه ام بدل باره صاره من هستو
نهاده بشیشه عالم بر مرا بر دانه — شمع میکده خانو سپ شه کفن هستو

چو سعیدا دلم آورده رو بو یرانی
بیا بیا که خراب حال من هستو

ای کل رکسیس خدای چشم بر تو دارم — سیر دو چون خود زه سپیدای آرام تو

خانه چون خانو بن سع جات بو شست — ماه چون بر زه میکرد دا کرد نام تو
استیلی نامه فاسد نی بشه مرا — خط انیت اب سپو بم آو د بیفا م تو
تو سه سیت سپو ی من نی امد نظر — سن کیر تا خود و منه ی یا بم ز انعام تو
شیشه بچه ز انجا خانه د خوان چشتو چیرم — روز هاری شد که دارم کو من بر بام تو
نقش بابت سپید بر چشم تو الا ز آب — دو ده آبو سپ نگو د یا خانه ای دا م تو
سبزه با کرد نه چو بر با سپا یه خود نا کاران — نا بکاشن جلو ه کرد سبز چو خوش نا م تو

موجه تو سه شت با ب حیوان سپید انگشته ام
کرد دام چو بر نگین خود ز نقد ی نام تو

در جوان منه ی نا میکر چو ما مرد — ما نند خانه ز رکلوی آب سپا مرد
ز دو در بر صفا ل مرد م کهن ز چو ما — چو د و ا یجاب د ا لانصا مرد
بر د و فی می ا نک کسن ز چیب با ش — چو گل بیا ما د بر پا یب ا بوا مرد
نقد کبیس ز د و ت بخت د و نی طی — ز جای خود بجنبد ز آهن ربا مرد
ز د و ا گر بر فرق سر ت سنگ سپید — د ر جیسچو ی سیا یه بال همما مرد
چلوی خود ز نقش تعلق نگا بدار — د ر خانه گر سپ د د و بو ربا مرد
قوت کرد با مرو ز ی خود ز لکن ز نگ — بگذ ز خوا یش کرد سبوی آب سپا مرد

خانو ن خانوس

مرغم اگر بشنوم ترا نامی میدهند — در دیده ها ز اشکه چون تو نیارد
خورد اسپار زیده با آوازه سیمای — دنبال کاروان بصدای درآورد
از گیرودار قصر سلیمان چه حاجتی — در خانه بخیل روی بی مصرف
در راه حق چو رابعه خود را نگاه دار — گر کعبه پیش بازنیاید ز جا مرو

برگ خزان رسیده بگلشن چه میکند
ای باد صبح در طلب سید آمرو

تا کی چو گل نشینم در خون طپیده چو — خامم شکسته بر باد سیم بریده چو
بر روی تو نگاهم صیقل زنم خزانه — مژگان بود بخشم تیز خلیده چو
از بوی صندل آید در ریم انبرد — از باد سرد ناله خاکم بدیده چو
برگ خزان بروی سیلی زنان شکسته — ای گل بیاد رویت رنگم بریده چو
از برق انتظاری بگداخت چون سرم — برگشت از جبرم قوت رسیده چو
سر بر شته امیدم از دست نم گسیخته — بر آهن حیاتم بر تن دریده چو
بر آنوی تفکر دارم سر ارادت — در زیر بار کلفت پشتم خمیده چو

چون سید از مدارج موزون آشنایی
کردم سفر بشهر و هجر از خود رمیده چو



هر شب چو شمع داغم سوزم چو گل بخندم — چون کاکلت خالم شبها دراز چو
مرغ نهاد ناصور در چشم بین من — چارم خلد فزون ای چاره ساز چو
آئینه دل من اغیار از نظر ها — بر خاک میرود مالیده وی نیاز چو
بفشار نه بهم افغان برون نیاید — چون ز شکسته عالم ابدال پوز چو
محراب از دو جانب بر روی من کشیده — سجده کردنم ای قبله ساز چو
از فتنه تو فارغ در خانه من آتش — جوئی فراغ از دل این کم کرده باز چو
چون مردمان بسیل کار مرو بر صحبتها — دزدیده کاه نازت ای سنگدل باز چو

احوال سید از نظم تمنی جمن بپرس
چون سینه با بمالیت ای سیر تا زچو

گر دیده شمع بر مژه ها آب تاب چو — خاموش من فکنده گشت و راب چو
در بوستان چو نشینم آسیمه نام — پرواز کرده فرقه از دیده و خواب چو
در مشرق آفتاب ام خود را نمی نمایم — چون ذره بیقرارم ای آفتاب چو
بر روی غنچه گل سیلی زنند نکاهم — خاموشی ده مانم بوی گلاب چو
دیوار آشیانم افتاده بر سر من — عزلت خانه ای ماتم دانند طرز چو
تو مجمعی نشسته در جلسه هر فضائل — من روز نشب در آتش چون اخگر کباب چو

ای بی‌خبر ز حسن ادب گر خبر نداری
بی‌من تو در ته غم من در عذاب هستو

سیماب وار تا کی ازین در بدر روی
عهد وفا نکسته جایی شتاب هستو

رشک آورد بسمرا ی بر خود چو تو پری
پرواز کرده خود را مرغ کباب هستو

ای چشم من چو سیماب از هم فتاده بودن
یکجا شوی بیا هم ای آفتاب هستو

بیجا بخود چو کرداب در پا بجز جهیدن
نیفتد خجسته پی سوی مه شتاب هستو

سیمای خط سبز تو بر صفحهٔ بدن
گلگشت نادیده هر کس بروی کتاب هستو

بیجا بدار گاه هوا از سپار نا هستو
از سبزه‌ام چو لاله مسکرده را نا هستو

پروانهٔ ام نشسته بروی در چو کوان
خالو بس من ندیده مروی چو داغ هستو

تو می‌کشی بباغ عیار من بود چشم خونبار
تو خوش دماغ بهمن من سبزه‌زار هستو

چون کل تمام خشم دارم بباغ صورت
لاسبز باره‌ها را سبز ابر هستو

گلبانگ عندلیبان از تو چو گرد بلبل
ماهم سبز خاسته از تو در باغ هستو

ای مه چو سبزه از تو بر آرم بباغ هستو
جانا تو لنگ در بزم باغ هستو

هر کس ز هند دیده بر سیم زخم عالم
خود را و هم بتلی برگشت زاغ هستو

ای فتنه سبزه از سبز چمن تفرجهای
باشد سبز بریده و گلها بباغ هستو

شب با بود چو غلام از و داد هستو
چون شب کشنده دارم روز سیاه هستو

بر نقش پای هر کس ای سیمبر چو هست
دامن بافشانده ازمن چو گرد راه هستو

اورا بصبح شام بباشد دعای جانت
محراب تهجدت ای قبلهٔ گاه هستو

چشم بره دیده حاجت کنان ترا
شب اگر بمهتاب بیازم نگاه هستو

در کنج غم شب تب تا بحر بیقرارت
دیزم من دیده اگر ای رشک ماه هستو

دیوار خانه‌ام تو چو پشت نگیه گاهم
فتنه در ضمیر بارت پناه هستو

شاید که بر سر من روزی قدم گذاری
چون نقش با نشیمم سبز پای راه هستو

سبزهای گر سبز ز ای شاه زیبا بختا
باقی اگر زنده بودن باشد گیاه هستو

بر چهره رنگ گلهای لاله‌ها هستو
شسته بست خنگ با ها پیاله‌ها هستو

زاهد کوشه خلد بروی نمی‌آید
کوثر شد دیگ‌واه ما لبها هستو

کیو بتر کی برآید تا مه بر باشد
نوشته تو ملی گلگم رساله‌ها هستو

نمیده نیست جوانان بزیر بار غمت
برابر بر مقتاد سبالها هستو

بروی باغ بود سبزه نیز بر لب جوی — شده است چشمه خونم روان نالان چو
بتا نه اند یک جا چو آهوی تصویر — نگر رسید ز چشم فزالها بسوی
زدست برفلک ای عمر ای دریغ ای — تنگ پنه بسنگ جوانت بپالها بسوی

بیت
بداد دل باد سپید از سر سپید
بگلشن آمد و گردید غالها بسوی

شبها چو شمع دارم حال خراب بسوی — گاهی دهم ز آتش گاهی ز آب بسوی
یارب اگر چه جور بت عهدشکن همی برد — هیچم نگاه اگر ندهم از جناب بسوی
مرغ کباب کرد و ز بزم من بجست — خشت است بر آتش جام شراب بسوی
هر شکبت اعضا چون موج بیقرارم — خوارز زخم بر دریا همچون حباب بسوی
از جویبار چشم اگشت تر نسازم — در چشم من نیاید موج سراب بسوی
از پا به سیکسارم در فکر بیت و بوی — تنها دولت کنارم ای آفتاب بسوی
در دیده می پرستم ها آب و خاک یابند — بنواز کرده رفته مرغ کباب بسوی
تا رخت خود ز کویت بیرون کشیده رفته — چندین بجوی جو کز اب در پای آب بسوی
ای بیدل بتی من خاصیت فسون کن — بیهوده گر کنم هم جامه خواب بسوی
ذکرم شنیده ای از سپید چه پرسی — کی از جناب آید روزی بسیکسی بسوی

بشنو یکم

نشنیدی ای هزاران بکل دعوی ما کو — با چهره سیکسی بلبل نیاز کو
دست نهی چو بر سر بر لب ز خامشی هیچ — آزاد را چو سیر و زبان دراز کو
بلبل ز باغ رفت ز غم گشت جان گداز — در کوی سیکسان چمن سیار کو
آهو سیک نظر دل مجنون کباب کرد — در چشم دلبران نگه جان گداز کو
نشنیدم ز روی بت بکل گشت ناپدید — چشمی که خفته بود بیالین ناز کو
در های خیز گاه بدیشه اهل جاه — ای هیز خ بسفله حاطم سیکمین نواز کو
مردان بیشه بر بر ز ناخن دیده اند — بر دست جاودخات فلک شاهباز کو
زانم که زال سیکسله او چه قدر بود — سیکر دیا بجانب سیکسار باز کو
ای زال سیکه سپید سیه شد ز غم نظر — با سیکسی بسیکسله بنواز هم غاز کو

ای سپید امجوی دوا از طبیب سیکسر
عدا بجز خدای جهان چاره ساز کو

آنده مهار و دونوع کلمه ها بساغ کو — بر سپر با طراوت و بر لاله زار کو
مردان کشیده اند سپر خود بزیر بال — بر سپر بساغ بلبل بیدل هزار کو
از قمریان بگوش صدای نمیرسد — فریاد عندلیب نوا های زاغ کو
هر کس فتاد بر صفحه از بهر خویشتن — بر دانه وقت جمع سپیده دماغ کو

ای باغبان چه باغ بمن باغی نمی‌دهی
ای گلشن و سن چه صفت گلشنی تو را
هندی که بود در سبزه و باغ کوکو
کل کرد جسم خانه زباغ سیلر باغ کوکو

بهبود در سبید ابر گشت مست طرب
امروز هر بهی که خورد خون دل تا کو

آمد بهار دشمن و خای زمانه کو
خرم بدماغ شیشه بستی بگرد باغ قدح
از خانه فلیل از بگلستان نگه کنید
ای باغبان ز بهر خدا چمن آباد دانه کو
سبزه و از هجوم زاغ و زغن گشت پایمال
ای قمری غریب بیا آشیانه کو
بر لوح خاک دشت هامون نوشته اند
ای آنکه بود در سبزه توشت سیاه کو
از آه بی اثر چو نفس سینه فگار ما
تر دامنی که اشک زیر دوش نه کو
فیضی که بود در ره ارباب همت است
سبزه که هر سرش بود زین آستانه کو
بر خوان یکدلی که همه نقش بشکنند
رحمی که بود در دل اهل زمانه کو
دل گرمی پسند و پروانه آشنا
بر شمع سبز گشت و در آتش زبانه کو
باد صبا ز طره سنبل گشیده دست
کاکل بیاد و بر کف مست دشمنانه کو
ای سبزه از بری چو نمانی جهان فانی
در چشم بوالهوس نگه عاشقانه کو

اقتدا در سبزه بن بهبود ای کاکل تو
گرد سبزه تو کردم بهار سبزه وارے
جون بوی سنبل افشم سر بای کاکل تو
از اگر کوه و کاف بستم در بن بای کاکل تو

شب با بیاد زلف سعید تو خوش بخفت
چون سبزه کیست بنت بنای کاکل تو

آمد بهار فیض و نسیم بهار کو
کل کرد داغ بر جگر و لاله زار کو
ای بوی پیرهن چه خبر از غزه مصر
ای با بتوی خود نفس مشکبار کو
ای کوهکن بکوه کنی بیت حاصلت
عزت سبر سبید بهر نامزد گار کو
گلشن شکفت و سبزه دمید و خزان گذشت
ای مندلیب در دل تو خار خار کو
بی سبزه خط تو سبیر منشود
در بیا خبر ز مانه می خوشگوار کو
ای گهر یا مطیع تو گردید کهکشان
از بی زر بن فتر اکیسان عیار کو
در بار الله یکیس دم ای فیضیان
در کاسه صدف گهر آبدار کو
دارم چشم لیک ز سبزت قطره
علاج چو بگریه بی اختیار کو
ای سبید از فیض صبای بهار بهشت
جز آب دیده ام بهر ای بمن خاکسار کو

اقتدا در سبزه بن

تو بهار و برگ و ساز و بیا له کو
در صحن بوستان گل و بر دشت لاله کو

گل کرده صد هزار تعصب از جوش نوبهار
ای مرغ بال بسته نیاده و نا له کو

کردید دانه رام عجب یا دو آشیان
آن وحشتی که بود بنیم هزا له کو

کردی جو صفحه نامه اعمال خود سیاه
ای بوالفضول ترک کتابت بیا له کو

بهر هوای نغمه از خلوت برون خدے
ای شیخ شهر طاعت ما هم بیا له کو

خط آمد و کرشمه نرمار استقام ما
ای ابروی جو محراب چنین هم دوا له کو

ای سپیدار خوش قد نازه بهار من
وای بغی که بود بر جگر ما و لا له کو

بر ده ام امرود بوی خویش نزبا نازه
بر سیده کرده ام خون گل بما غ نازه

سیدوم و لیک چون خورشید گردد بیان
ما ز آن کم گشته ام با یم سپر نا نازه

گفت با منب نازه بت دوش کم می خواهد
بر اف هموار ده ام بسته چرا نا نازه

سیاهی خویش را هر روز بر نگ دیگر
چند پیسوزی مرا ای گل بیا نا نازه

گر فتیکری جز از سپیدار ای شمع بزم
نشنه خواهد کشت در یای چراغ نازه

فصل نوروز است بیا تا به هوای نازه
بلبل و گل را نشنه بر کرد نوای نازه





بر سپیدار کمانی در سپوری ای پسر
سبز پوشی بجا به و بین سو سبز قبای نازه

ملکه تسبیح خود کرد ند جو کو بجا بجا
خاسته افکنده در کردن ان روای نازه

داد در خورشنده ی ملکه بل
تا شود ایشنده و با نز اصفای نازه

سیتوان دانست بچو بشنه ی پیدا
حال هر کس که با شد نازه خای نازه

مرد از جمن کلمر اخران ایستاده تشنه
کشت خار استقامت از نو بهار ایستاده تشنه

جو شمع از فکر ریش خنده زنان بگریه
خنده این آتشم در تقریبا ایستاده تشنه

سیان ماه و کیزه کاشف سپید بخش
شود رنگ روی کیزه روان ایستاده تشنه

جو برق سوده از هر چه خوشه ی فردا
بیچ کیزه داس کشت خرمن ایستاده تشنه

بر ویش از لفظ ما بیدان جو هم آمد
کز این ملک نشنه دستان ایستاده تشنه

از ان جگیه من خود ان خار خار کردم
خنده هم در ان اندیشه کام ایستاده تشنه

بیران افتد سوادون تو با چه تصویر ما کرد
شود صاحب همه عقل جان ایستاده تشنه

چو کل امروز ناکرده سپر بیگانه جاوه
نشنه عاقبت سر بیستاده ایستاده تشنه

بوقت سپیده ستوان زد ورفتن
بیسو نداز خط بیاغ ایستاده تشنه

دل بیچاره‌ام بر سینه‌ات هر لحظه می‌تپد
هر بار نظاره‌ی رخ جانان مرا تپد

هر برگ لاله زدل پاره‌ی تپ است
دوبیت دل من بیا بنگر مرا تپد

سودای من ز خط لب او زیاده نیست
این سبزه بر سپهر مگردان مرا تپد

غم لیک دل ز سینه بیابی برآید آخر
در جستجوی خار مغیلان مرا تپد

هر جا رسید قصه‌ی چشم تو بی‌خلل
هر کس دمیده گل خندان مرا تپد

دستم نگر تهی مگر بیا و غم مبر
بایم ز جوع کردن دامان مرا تپد

هر ذره زمین تشنه برون کرده نخل گل
هر جا که سبزه سبز و خرامان مرا تپد

خط غبار پشت لب یار آن پری
کز بیت الابتدای سیاهان مرا تپد

چون گشت جای صبر و بدامان کشیدم
از بسکه اشک از گریبان مرا تپد

---

نتوان گزید جز شور وی سر سپید
این ریشه‌ها که شد به دندان مرا تپد

آتش دری بکعبه و بتخانه سوختی
دود از نهاد و گبر و مسلمان مرا تپد

هر غنچه از چمن بامید خنده تو
زد نخ گل بصورت سیمای مرا تپد

زنار بند زلف تو هر جا که رفته است
کردن نهاد و لشکر جان مرا تپد

مشتم پر از زری کلیت باره‌ی تو
کز تیغ آمده گریبان مرا تپد

---

از جا مکن ای سینه دل اندر این
چون بیدلان از آرزوی نان مرا تپد

بر فرق خون گریه‌ی من بین ز چشم حکیم
بطی بود که بر کوه چنان آمده

مرغان چو غنچه گر بپرند از گلستان
آن گل مگر ببر گلستان مرا تپد

از خامه بکلک معنی پرور رسید
این رشته بند خوشه‌ی پیشان مرا تپد

---

ابر سیه گر از سر کابل آمده
وی بلبل از زیر خون گل آمده

بر تارهای چشم چون عنکبوت خانه
از کلبه‌ی خانه خیمه‌ی زنبیل آمده

هر جا که دست منزل آهو گزیده‌اند
کاوان در کاروان با تفاضل آمده

بیکره با شکنجه‌ی این پیچ و تاب کیست
مو بر پیچ گر ره در کلاف سپیل آمده

سپید او رامن مغلیش چه باشد
کز جا ز سپوار امر سپه بی‌پل آمده

---

تا بر پیش چشم من بار پشت بهار خفته
آتش نخانده در دست سحر افتاده

سپر ز چشمی نور چشم از من برده
یوسف مصری کز آغوش اخوان افتاده

سپید و لاله بیشه شمار تو هر جا خفته
مانده در انتظارت چو چشمان را

در سپید البنم ای اشک مسیحا خفته

از حیرانم آتش سیماقتی کل میکند
ور کند امین صحبت ای بیگانه آزاد نیست

نرد دروی میکند خورشید تمنای
زنهار از خود شو غافل که تنها فتنه

سپید اچون صورت دیوار کرد پرنیان
از پیش رویش ای عجب سیما رفته

دل از خود رفته شوری بر من دیوانه انداخت
بجیب و جوی این غافل آتش در خانه انداخت

گذر آنماه رو از من دیوانه فتاده
بیا بوسی بسم بر سیمای بیگانه فتاده

کی آتش می بر و القصه عالم را بتاراج
کرو لهاره ریش چون مژه بر خون نشسته

ز جوش بوالهوسیهای کوی چون کشم خود را
کران کشور بدست مردم بیگانه افتاده

بجستجوی زلف او شبیت تا کمر بایم
به امن گر پیش دستم صد از شانه افتاده

بحرف آشنا هر کز دلش مایل نمیگردد
بتی دارم که طبعش از پری بیگانه افتاده

خلک ای سپید اهر کز بکام من نمیگردد
ز دست کوتهم عزیت این بیچاره افتاده

بخانه هر کز نرفته بود گاه شانه
نقش پای من ندیده آینه خانه

دامن زلف تمنا کی بچنگ آید مرا
می زبان کیفیتکوی نی اصول شانه ام

پا خود خود بیرم سپند بیتاب کی
تر نمیگردد دو دریا با لب پیمانه ام

از اربابل دهلی

بود ارباب دولت بیت فراز کوه بالا
بنفشه میرسد جمعی آنجا بیهوا تنها نه

چو دیدا عالم بیتابان سیما بیان کردند
سپید هر کو شد این دوش آنجا بیگانه

ای بر خود غافل یکدم برا ما بیا آزرده
کی در پیمانه این طفل عبث ما میکشد بیرون

بروز ان مردم غافل زمان میرند کاین گوهر
بیفتد بی بالت افتاد است در دریا

میرود نقش خدای کعبه از بی دلگان
تر بر تابد در آنجا رفت در دون خانه

خوشا شبان حرم کز سوز شوق آشنا
از دیوان سود اگر نا کاه افتاده دانه

سپید ا باد ارباب دل خلق کوته کرد ام
میاید پیش چشم سیما بیا در آینه

تا نور شمع انجمن کرد سپید صحا خانه
شمع افتاد است بیجو پروانه پروانه

رفتی و بزم ما همه بیرنگ و بیصفا شد
نی سرمای شب ماند نی کاشانه

آنم چون آفتاب از ذات تنها بی
روز کار شد نمی یابم کجا رفتم کجا هستم

چو من سودای تو هر دم بسر بندم بیکم
میروم از کوچه ها سوی دیوانه

پیش چشم بستگم از خود نمی یابم خبر
کاه از خاطر بیتابی چو یکم آشنا نه

ای تجوانم تو تنها تا چه مانند از هر ملک
در کلوی آسیا افتاده ام چون دانه

سپید از خاطر ام آن سرو بر رفتم
کشته شمع کلبه ام در بیابانه دانه

تو خط من ز سیفر تا بو طول آمده — سیرم چشمی و در دیده من آمده
زالف سبز تو کمک تو ابرو مدد — سپه زنگ روز خط من آمده
قامت سرو خلت سرو و خیالت چمن — چشم بدور که چون سرو چمن آمده
در سیه ماه کنعان مقرر شده است — تا تو در بزم من ای یوسف زمن آمده
سیاهی همچون زبان شکر ریزان شده — سپهر غارتگری سپهر سپن آمده
ماه نو از پی چشم سیه تو خمیده است — زده آتش بغرا ز خط من آمده
کلک بوالم از خط سیاه چرا غارت شده است — تا دل بر سپه پروانه من آمده
گفته بودی بجوانی روم و تازه کنم — برسپه عهد خود ای عهد شکن آمده

خوطیان بر ورق آئینه گهر میکشند
سپه ایجو قلم مانچین آمده

چهره افروخته همچو گل باغ آمده — سیاغر باده بکف تازه و داغ آمده
بگذشتم تا بلب راه سپهن بگذشتم — تو کجا بهر سر تازه بباغ آمده
از هزاری که دلم داشت هزاران سپاه — سپهر غارتگری یکتن داغ آمده
گشته سرو قد و سپهر دلارام شکفته رخ — شده بادی شده بر قصد چراغ آمده
بلبل و خاصه زار و قمری انه انه — تا تو ای سپهر گل اندام بباغ آمده



شاخ چنین میان سپهر الایش — زده زخمه و بدل سپهر داغ آمده
سپهر ابر سپهر قبای تو از بخت سپهر — سپه بادا خته همچون سپهر داغ آمده

جناب کعبه امرای ماه جبین آمده — تجمله سپهر ست سی زمین آمده
زاهد و سپهر و بال تو زناه بهن — سپهر تاج و لوح غارتگر بن آمده
شده از یکسپهر کل چاپ بالینه ماه — زنگ شاخین چین یکچین آمده
سپهر تنگ فرقت حلالم داری — سپهران بیاض کرا سپهر چین آمده
زلف سپهر بخط کاکل مشکین سپهر — بار سپهر جو سپهر و گرچین آمده
زکلک سپهر شکایت من کاهنگر — سپهری فرسپهر سپهر ناهنگرین آمده
زگرانگو سپهر و سپهر افروده کان — ناوک ماه سپهر کش زکین آمده
خط سپهر آورده دل سپهر بن سپهر — سپهر بن دام سپهر چین آمده

سپهر اور زبان سپهر تو دار سپهر سپهر
زسپهر اگرده سپهر سپهر چین آمده

سپهر در کشور سپهر یاب تاج شاهی — سپهر سپهر افسر سپهر ماهی
دل تاریک من از غمزه جوانه روشن کن — چراغ خانه ام زان سپهری چراغ ماهی

برده‌ای چون خرد از فتنه نگاهدارستی
خاک پا را نه عجب گر کحل بینایی بود

سید دلها که فیض عالم بالا خبر
در زمین چون خانه‌ی زین طارم مینا خبر

سید جان کو هم ز دام عالم ادنی خبر
کار خود را میکنم آخر بهبودی بود

تا توای یوسف مصری ز بیخبر آمده
نور بینی در آغوشش نظر آمده

کرده بال و پر خود خانه بالا نشان
لیک چون سیر و چمن تازه و تر آمده

رفته بودی تو بجوجو شده یکبوی کری
تاج زر بر سر و انگشتر یکمر آمده

بیخبر کار ترا کرمت از نظر انداخته است
با نثار لعل و گهر آمده

شده از بسکه ترا سنگ بگیتی نامند
سیمگران چین از پی پارچه تو بدر آمده

شود از بهر دل خام تو زبان شانه‌ی موج
بعد ازین کله‌ی ما از تو و گوهر پر شد

بلبن تشنه مار بخته آب حیات
در کنار پدر آی جان پدر آمده

سید اسنام و بیخبر خانه خوان بیدرد
نسته الحمد بسلامت ز بیخبر آمده



برده‌ای از بر چون تو غزالان تازه
کرده‌ام صید بدست خود و بیمالک

کرده‌ام خون بسی تشنه‌ی از بار گله خشک
بر سیه‌نامه‌ی ما کشته مهتاب کمال تازه

دیده‌ام شمعی که چون پروانه پیرامون او
دور ازو آغوش خانه‌ی پر خیال تازه

می سیه‌نام ما تا کام آخر خوش بود
دارد ای همصحبتی با ما مرور حال تازه

پیر گردد کس بدین ره تا نیاید در بحث
آمده از بهر ما این خانه‌ی کمال تازه

سید اسکندر نام گرد بیده چون تو نخاسته
کس ندیده از بحر چنین جنس بکمال تازه

در دلم افتاده بسی نالهای تازه
خانه‌ام گرد بیده دوش ز پرواز تازه

غنچه‌ی پژمرده‌ام نشنیده کس گل کرده است
ای نسیم صبح بر ما هم وزیدن تازه

سیر گلزار کم دارد ز تنگ خانه‌ام
خورد و خواب و خفتن و بیدار شدن تازه

دیده‌ام آشفته‌ی سیر چمن‌های دگر
هر زمان از نو بسی پیدا کنم سیر تازه

سید اسکندر اس بحر بحر بحر بحر
خورده‌ام می تا چو مستان می‌پرستان تازه

برده‌ام دل از بر هر سیم‌تن چون آفتاب
بنده‌ی خود را خدا داده است جاه تازه

بر سر هر خوان سخن خوش گفته‌ام گفته‌اند
خوش سخن باشد بهر جا مهمان تازه

فرمایه را طوق گردن مکن ‌ آمده در بوستان سر و روانی تازه
میوه سیه بر درخت انده هجران او ‌ میکنم هر روز انتظار او تازه
با تو خوشم لاله وار هر بهار آرام ده ‌ میوه دوستان ازل کم ز گل و ساغر تازه
از لب من عشوه شنید بیکدم آنجا ‌ طوطی این بوستان دارد زبان تازه
از لب من عشوه شنید بیکدم آنجا ‌ تا نرود بوسه ام کام از دهان تازه
چون نسیم اندر چمن گردد روان خوش ‌ میل دلها سوی آن شاخ نازه

بر سر سرو قامتا جایی و چون پیدا
آمده این شاخ گل از بوستان تازه

جان لب آمد دست بجانانه میدهد ‌ وقت من تنگ شد ندای دهد کی
چین ز ابرو فرو نهد تا بگشاید ‌ بار من بر سر جنازه و باران آید کی
روزگاریست که کام دل خود را نادم ‌ نی نشان چشم جوی نی ز حریفان مددی
چشم بر سوی سفید صبح دمم تا کی ‌ بر گرد بیدلا ای شاه جوانان مددی

سپید تا دم صبحم ز بالم زخمی رفته سد
کز آن شده بمن از شبهای هجران مددی

ای سیه چشمان چو دلبری نمینی ‌ هم نگشت از قصد سروی نمینی



چون من شیفته بسیار بجنگ نهاده ‌ چون من بیدل بسی از تو بوی نیست
چون سهی سرو سهی قد بچمن بر نشده ‌ در جستجوی تو کس سرو کسی نیست
بر نشیند بسر شاخ تو هزاری چو منی ‌ امروز فغان کامل ازو شنوی نیست
آرام چون بیند دلا ری هیچ جای ‌ ای آفتاب سیمین ترا روی نیست
سیر ابر چو عزال بود از آب روان ‌ تو خود چو من بسی خورده آبروی نیست

شبها بدیده خواب ندارم چو بیدلا
فریاد من ستوم بکوی ار کسی نیست

بر کوه چو باغ دیده ام ای گل خوشی ‌ خوش سبزه خانه تا بدل خوش آیدی
از خون عاشقان ترشه بکوی تو ای نگار ‌ ای ارغوان ز کشور کابل خوش آیدی
جان سپید چو نیم نگاهی نمیکنی ‌ بر کف گرفته تیغ تغافل خوش آیدی
از دیدن تو گشت پریشان نیم زیاد ‌ ای شاخ سبز بر پریشان کی خوش آیدی

گفتم نمانه تو بود چشم سپیدا بی
سبزه رخت خوابش خوبست کی خوش آیدی

ای شمع بر سر چمن گریان خوش آیدی ‌ خیزم و بر اثر شام غریبان خوش آیدی
چون لاله داغ غربت و سیه مشقی ‌ ای شاخ گل بسیر بگلستان خوش آیدی

ز نعلم نوشته بجودنا صور نامه
حال ای طرب ازی بر ما خوش آمدی

نظاره ام رشوق تکمجه سیر من
چون گل شکفته و چاک گریبان خوش آمدی

چشم من از جمال تو امروز روشنست
ای توتیای دیده حیران خوش آمدی

بر دامن تو نامه سپید و سیه بر زده
نامه سیه برزده و دامان خوش آمدی

بانه غلای مقدم تو جان همیداد
ای بر سر کرده خنجر مژگان خوش آمدی

رفتی و صبوری بجهان نا توان انداختی
اندوهی و گشتی و خان مان انداختی

تا اوک غمزان چشمت بهر طرف جلوه کرد
تا آخر جور بر سر یاران کمان انداختی

مهر ابتدا نمودی اول و آخر جفا
شعله بدادی در مغز جان از استخوان انداختی

از خجالت چون نگه سوی تو نتوانم کشید
نامرادم از نظر چون نقش بر ایوان انداختی

عندلیبان از سر بخت همه خوش نغمه اند
برگ خود را از پس این سایه بر نارون انداختی

آتشم در جان زدی از نظر غایب شدی
شعله ام کردی و در یک دم روان انداختی

لطف ها کردی جهانی را یکبار از نظر
از زمین برداشتی و از آسمان انداختی

چون سرشکم کز بودی تو ز چشم اهل دل
آتشم کردی بجان خاکوان ما انداختی

زهر خندی کردی در دنیا و عالم خون شد
این چه شیرینی بود از آن لب انداختی



گفته بودی دوستی خواهم نمود با من چرا
خود یقین کردی و ما را در گمان انداختی

بر سکو انگیز شوخی تا بیابی باز کیست
بشکن آن دست که بر سیب زنخدان انداختی

مرتضای بوتراب بفرق اگر ده
سوی مسجد رو و زر بهر خدا بنام کیست

شانه بر زلف چو مشاطه صبا میکرد
خوش رو و خوش کن ای ز خط سبز فام کیست

ای که از جمال ال تجرم صبر میبری
جای آسیه بیابشه و حیران بام کیست

چشم از کمان ابروش بشکار شه جهان
مرغ چشم ما در دنیا دام کیست

هر که دانی که حرم خانه جوکل چاک زده است
الفت نیت و بستی بر سیاه کیست

چون بگشاد لب تشنه علاوه عرب
دم آبی بده ای چشمه حیوان کیست

چون نگین نام تو بر لوح دلم نقش بسته است
بر سیه کاری کس نای العقل خشنام کیست

با شکایت تو چو بر بهر بهر کو چو دوان
از تو ما خوانده و دوشیزه بر ما بنام کیست

سید اسپنام از روان گفته ام این بیت را
بیت ام خشم شود از سیه گفته ام کیست

ملامت چو از لب خود بر زبان کردی
بروی خویش چون آئینه حیران کردی

ترا آورده بودم از برای بهل نگذاشت
چو دیدی روی من بگذار چو آبم زان کردی

کشیدی دامن خود از تظلم های و هوی من
مرا چون دامن آتش بدین دامان کردی

رم چون کرد باد و در بیابان طلب یار
مرا نامه بجبران نامه و پیران کرد می رفتی

نو چند بعد ازین میلوئی ام خون آب
هر وی بسیم عار بعیدا کرد می رفتی

بدشا بسید م بجشم و الا بس دانه ری
کجشه مرا در خاک کیه بزری می رفتی

بجشم سپیدای عزیز جشه کا بسیار
کجای تو تیا یک بیان کرد می رفتی

مرا و بجه قم چون موج آب کرد می رفتی
بجشه لا فرستاد و جا باد می رفتی

شتاب الکو د و حت بجه و من بجوز
یا تم بجو سپیاب استاد می رفتی

کرم فرمود را جوام بر سپید بیلام بیا این
بلا کم پیشه بار بگانه می رفتی

بلب سهری زدی بجو بجه نشاخ بجوی
برخ ارباد بوز گاه تاب انداخی می رفتی

علام بیستگی نام سلامت بکم آوی
بزم من تنگ بجه تاب انداخی می رفتی

مد من سپه و بای بجشم خود فرمان
بخجم نشستی و در آب انداخی می رفتی

بدا م شکایت شنیدی بجو م بت ما
بجشم کشتی افکنده ی در آب انداخی می رفتی

منادی رد بزاد و عده و ابر زمان کردی
مرا در انتظاری و عده اب انداخی می رفتی

بی آزرده کردی کو سنه او ما عصت
کستان خویش را در باب تاب انداخی می رفتی

برا در کا حفظ و بر بجو دی بزا کا علم
نمود و بر و آتش در کتاب انداخی می رفتی

بسوی سپیدای خویش کرد کا و بی
بیک چا به ما بیت و خراب می رفتی

شبی در خواب من آمد بزا ما بیه و سوی
شدم بیدا و بیه بیه بیه بیه بیه

مرا آو د بر بیه بشکر بیه و بشتو نی
کا ز بیه خطر و خوام بیه بیه آو د بکو نی

عجب بیه و اگر میا کند با بیه بر بزا ز
کا خوا د بیه بر جباب با د بیه و فعل طو نی

قد م از کو بیه با ب بیه و دت کو تا د بیه
که از بر نقش پا ی من بر بیه بیه بیه

بجشم وام خوا بیه بیه کرد بیه بیه
نباشد خانه صیا د ما د ا د بیه و فی

بیکه بیه بیه نتوانه بیک بیه بیه
بیکشن بیه بیه بیه بیه بیه

خدا یا نامه ام بیه بیه بیه کرا ست کن
که از بر نقش خا ری بیه بیه بیه

بطرب تیغ سنوان کو د بیه بیه بیه
سر بیه د بر زمین از بیه بیه بیه

بجو مرغ نیم بسمل میطپم بر خاک می بینه
ز بیر جسم شکوه بیه که من بیه بیه

ر ای شعله خود تاب تاب انداخی می
جو شمع آتش زدی بجشم بر کنده می رفتی

نشستی بر بیه د و آمدی احوال بیه
بیه بیه بیه بیه بیه

تفو بد بیه و اغ بیه بیه من زدی
تاب شدید و که رفتی کبا بم با خی می رفتی

شبی بر سر بالینم و سیمین اندام
همین مقدار بر احوال من پرداخته رفته

همین از گریه‌های بیهوده و بیجای شوریده
تبسم کردی و خاطر شادمانی خرم رفته

زد بستم سیکده دامن بهار افشان هر بیانی
همین بیرون از رعنا جلوه‌ها جلوه‌ریزی کن

در میخانه چون شمعی خرد را بیهوده‌سوزی
گذر باغ ارم بزمی بهشت آئین بیفشانی

مزاج دلبری بیپل کمندی خلق غارتگی
خط عنبر خریداری خمار ناز ریحانی

مرصع ترکشی باکبوتری تیغ بازی
قبا نازی کمرداری خدنگ دلنشین کانی

قیامت فتنه‌ای عالم‌شکوهی دل‌ربائی
شریف جنگ جوئی شوخ‌چشمی شیخ‌دستانی

مه خاوری لشکر درهم بیسپاهی
بت عاشق‌کشی خونخوار دست بیسلیمانی

مرصع تاز بیتقناف بیت‌الظلم بیدادی
نگه تاراج دین و دل تعاقب غارت جانی

نگاهم بیوفا وعده‌ی تسلیم ناشنیدی
زبان سنگدل وای دهان حرف بیسامانی

جوابی بر سخن شوخی جوابی بیمحابائی
زبانی چشمکی زرین قبا سیمین کمرسیمانی

ادائی بیپروائی بیهوسی بیاعتنائی
مروت زاده نوخط بیخبر کافر ادائی

بکجا بم سپید اندر مرصع پیرهن شوخی
تجلی آسمین دیبای طلوع صبح‌رخشانی

بخشیم بدل دل خود سوی بیابان
مرسانا عالم افروزی بهر بیت فرستاده

خوانا نه مرد و شنو با بسته فاده خود آشنی
بر آکین کوشه چیمی عتاب آمیز آمده

بت کرد نگفتی آتش مزاج خان ما بسوزد
خدا نه بس بگو چه حرف بسوی نشیمن خود

کسی آخند مکر بزی کجا جون فخر بیچاره
کهی در شیشه ما سنگی کهی در بزم ما پیمانه

جلال امر و شفق جناب ما خوش شوند
فلک غلامی بانگ مرغ خلیفه سیمای

بعجز ای خیال ای سپید ای نی کرسنداهم
بود هر سبزه کو بر سر کنای شاخ جنا

مرا تا کی در و امانده آزادی دل ایمن سپرده
سباد اچکین در حصار فرزانه توی

کسه آزاد در بیت سیکردم در بن بحرا
تپلی سیه بم خود را از نقش پای آهو

ز بهر بدن از ضعف بر کاستکاران
شکردم جو غلط صورت از چلو سپاهی

متی بیت آنه م مرد زور با را خود بنیاد
فریبا بگر دانیده ام آدمی رو

تمنای زبا افتاده کام خم کرد شیم را
خوم بون غنچه خون بیم سیر را گریبانه

ز چشم قبله بیچ خاص کیسه بر دو افتاد
نگر دانکرده ام نامانج خاطا بروی

سپر کرده بود م بجوانی نفس کشیدار
لام کو کهنه ام راه سر ایرشت باده

دو ماه غم شکسته دوبانه ز بهر
کجا دست نسیم سپید م و کرده کیسو



کذا از خوان ارباب کرا نیک می آید
بنیاد می آید خرم طالع خود نیشاد در سپه

بنوی لاله و گل رونگاری تازه کردیم
خرام ما بگلشن ها بهاری تازه کردیم

دلم ایسپه داز جانب و قدما ک لاله می
تن گلرنگ سیرنی خنجر مغفر دارد

خوم بوی گل سپیکرد می جوشم خیز
نقش ناب خوم کاکین صد سپیاب

سپید و عیب خیر سفر جیب
خاک ترقی نقصی کلیه ما بخاری

کلی صورت نشه نیکی باد م قتی
الکی بر سپاه ناب آماده ما

نگه در سپه داری بشرب آشنا کند
خواج بیاده و خاستن جبی بهت

هموج باده بهم نیشه صد و نیب
بصلح آشتی نیکی نت ما انگیز

گمین کسیه بر سپه سپاه جهاری
نگار نوخط شکین کنه عنبر

فاد سعراع ز کجی آن نیاکوشه
بیا خوش کرد ن صاف صلاح آنجا

بجنی دین و آنیت کیام سپید در جمی
فاند ه طاقت باسی فاد ه صبر آرای

دلم در سپه بشد و ستو ز مرغ بر
سپه چم در سپ کرد و کرد باد در

چه کل خلعت د ام در خوف نگر
کپه د ما کم از د سپ نشاد ما

بدانست ام آن دیدی چین ماه بیتاب جوینده
سپه کوتاه از آن کشور چو موی از پیشانی

بغمزه بستوانم سپرد شد از بیکه بیتابش
مگر دیوه چاک کیسه از تیر ترش یابانی

زدیوانگان هوسناکم کرده بیم خویش
بود هر تحمل صحرا مرو سوی ما بیابانی

زخوان اهل دنیا تر کرده دستم نکشت
قناعت کرده ام کوته نوبرات فی

زعمر ما بسه صبر اورد کان آرزو نازم
مرا نزدیک بس لشکر بیابود امانی

کشم از خوان خود سر صد کی بعد سیر کم
بسیرد شتم اگر بد زد زناکامی جانی

در تحریض شاه بدای سپید ادامه خشکی

مرا نزدیک بست ماه در روزه وقت ادجاه وا

ای خوشش نگاه در خشکرده کیسه
ای شعله در سپه زناگر بیابانی

آنخوشش دیده با زنا بیت لالا زار
ای نوبر سپه کشتنا کیسه

چندین هزار دام مگر پاره کرده
صد زاده دشت زیبا بانی کیسه

دلهای ما چو برگ خزان ریخت جانب
ای نهار سپه در خزانه کیسه

ای برق در کدام زمین سپه کشیده
ای سپه نوبرات فی شیخ کیسه

عالم همه چشمه اتو زیر و زبر بیابست
بیرون از شیشه سفالت کیسه

فواره شکر شده دهنها ظروف طعام
شکر بوسش من شکر ستانها کیسه

ای چشمه از کدام چمن آب خورده
ای سرو خرم شکوفه زیبا کیسه

اغاره ایست شور بجا کرب ما
ای سیوه نمک نمکدان کیسه

چیغور کوچه گردی بشما سپید شد
ای ماه در چراغ شبستان کیسه

در بر تو خانه هر کس صفوریست
ای آفتاب روزنه تابان کیسه

از باغ شاه دعوت برای سپید
چمی شکنی تو سپیدان کیسه

چون کرد میل قبضه تو کم بسختی
چون نقش سنگ شده و زغم زبید ای

نه هر یکیس تب بسبب هر مرا
شد دام جان تمنای عشق یمنی

نام عجب هنران تا بقیامت بماند
نقش فرهاد خبر سپید هزار کوهکنی

مدتی شد که بصحبت ی خوبان نرسیدم
کرده در خانه زبخر اسپید طنی

نشنه زاده ظرفه بدان سپید بود
دست تشنه آب صد خانه تو

کرده ام سپه بیابان شده ام گریان
دامن دشت جنون پر ده دستگفته

عجب فرصت آلای بزنده خرسب
نخچه هر گز نکند موی کلاه پرسنی

قشنه بر شیشه کند سیکم زنان خانه
این چنین سیکه بیارد کل پرسنه ترفی

فواره شکر

نکند صاحبه زرابت بدل اغیار را — تر مدد صورت دیوار دم از سبزه زند
عربا نفه که پیر خویش نزانو دارم — غنچه چشمی است مرا کار زبان بر بندد
پدر سالوس و پسر جلیس صاحب نام — پشک را میکند افلاک مضیق بینی
خون ناحق نکند دلبر فاضل را — شمع را شد پر پروانه یکی از سخنش
بهر کار از بزم جهان رفت نخواهد بیرون — هیبت اوست مجیب این قوم گر آید
جانب انجمن ای شمع مکن نکلیم — هیبت پرده نه قابل من کوشش
وقت آنست که افلاک شود زیر و زبر — بزم اقصوبه دالایی بر تخته نی
بر ضعیفان مکن اظهار زبردستی خویش — تیشه زار بسر خود دم از کوه کنی
سبحن خانه بیمار نمی آید راست — دانه میکنت بکهنه در اندازی
از ملامت نکند عامل مرج اندیشه — میکند حال زین عاطفه دری شتی
بوی خون از دهن غنچه گل می آید — ای عجب است که مهد از دهن شیر بوی

سبحه ابسکه جدا نوه نظرم شکل نقطه است
جای در کنج قفس کرده ام از سبز وطنی

چه کرده ام که مرا همدم بلا کردی — جدا زده بحبت ایام مبتلا کردی
چنین که رسم تو میکاند مشرب جوئی — مرا ز اول با خود آشنا کردی



سبحه ای نظر بگوی تو هم بود — مرا بخاک سر بر جو طوطیا کردی
چنین من بکف بادی تو عنایتی است — شکسته یک سر از التفات نو یکا کردی
دلستان تو در دیده ام نظاره نماند — بیا که بسته مرا چشم باز وا کردی
فغان بیدل کاه تو کرده ام جوابا — بغیر من نظر انداختی خطا کردی
سپهر بر سر جای آنچنان بطلمت ایک — دلم بجوی تو آشفته تر ز موی تو کردی
کرم نمودی و رسم شکسته و خسته — وفا نمودی و بستم بجا کردی

جفا و جور بسیکم در جهان چنین بانده
از آنکه بود و نبود جهان پسند آمدی

ز آنکه اسیر بین ای بسیر دان نمی آیی — آنچه کل جزوه و جهان بیابان نمی آیی
چون سر ابرو نموده و چشم جهان غنیمت — تا کی شوق نا سیر ز تیر و کمان نمی آیی
عذر اسیر بین ما ابرو چین جا کرده — بر دو بیرون می کشید و ز کمان نمی آیی
آنچه تین مژده و خنجر خونریز بیدست — ای جفا پیشه بقصد دل جان نمی آیی
بوی خون از سبحن میرسد ای آنکه دهان — آنچه سینه ای آنکه دهان نمی آیی
صید دی جوان نگر از غمزه جان بجانب — زود می آیی از دو بر غمزه نمی آیی
راه صد بیت جا ما تو آنچنان بانده — تا کی آنش از دو بر کاه سینه نمی آیی

سپید از شکاه مرا آهو در آب — کز دل ریش بسی خون بیرون می آید

گل سپیدی که ز دور همچو پری می آید — سپیدی من از نقش وفا می آید
هر کرا دور ز روی تو سپیدی چون گل — نامه در وی چو سپیدی بقا می آید
گل کند هر چه صفت نامه خود از بهر کسی — چون تو در وی سپیدی نشود حیا می آید
کو چو باغ نشکفم که بسان گلاب — عرق آلوده چو شبنم ز کجا می آید
هر که در کوی تو بیند مرا سپید دلم — بی بها با سپیدی ها می آید
تو ز آلان حرم آهوی مشکین نافه — دامن افشان ز بیابان خطا می آید
گر چو بگذرد بر دامن آهو نرسد — بطواف دل بیچاره ما می آید
شیم شده قاسم از بافت تو بوی سپید — سپیدی از سپیدم از سپیدی خدا می آید

سپید ایسپیکه سپیکر و هیزا از بر کله
ورچین شپیز از بار خطا می آید

بنفشه گل گیر لباب زردم می آید — لب پر از خنده چو رباب کرم می آید
نقش بای تو ز دیدار تو سپیکر دارد — بچو آهو ز بیابان خطن می آید
تو کسی از دیدن خط سپید دلم تو سپیدی — ای پر پروانه گلشن ارم می آید

می چو بیاشه رود و کبر و عطا جوش زند — سپیدی در چین برک کرم می آید
از غم ابروی تو ای ماه هلال افتاده ام — سپیدی از سپیدی بام کم می آید
همه عمر از پیش قدم میکوری — تا کی ای عربده جو بهر ستم می آید

سپید ایسپیکه از خوبش قفا میکرد و
باز بیکفته از سحری عدم می آید

گل سپیدی که از سپیدچین می آید — خنده لب کوای تحفه ز چین می آید
سپیدی از خود و گلهای سپیدش می آید — سپیدی از خود و گلهای سپیدش می آید
شود آزرده سیاه تو و آغوش نظر — مازک اندام تر از شاخ سمن می آید
با سپیدی عیش مرا کرده بدین بار قرین — باز از سپیدچه ای عربده شکن می آید
شمع در پرده از خانه تو بیرون صد خانه — چه بلای تو که در خانه من می آید
شود از کبر و بیت باد حباب فرو خنده — بنفشه سن زبان خنده زن می آید

سپید ایرو در شب آنچه نیست نمی آید
ای سپیدفرشته دام کی بدل می آید

کبودی از بنفشه می آرمید نهاد سپیدی
همه دام سپیدی از بنفشه سپیدی

مگذار کو شه چشم تو پیر هیران نمی آرد
مهر هیچ اصطراب آلوده دیده نمیاید

شود از سیاه مژگان طاق ابت آرد
ضلع فگار از پیکان نشید نمیاید

در اجت بیشه جاز مارا بالین پر سیر دارد
تصور کردن ما را بجا پرید نمیاید

بهنود در چمن داری بلبل صد قفس کسل
بدام افتادن در خون طپیدن نمیاید

بهنود ام گل بیدار غنچه تماشای تبسم را
ز حسرت پشت دست غم گزیدن نمیاید

نهد دوش تو جلوه بر زمین سیاه گل
بزیر بار خجلت آرمیده نمیاید

بود در بیستین بنا جو بوی غنچه نکهت
کل از خار جفای یار چیدن نمیاید

بهنود آلبوی بر مژگان ما شوخ نیکی باز
تو کوتر چشم از مردم رمیده نمیاید

بهر سیمبر وی بهر رنما باز بحجت
بزلیخا پیغمبر یوسف خریده نمیاید

بیاک ما و حب سیمبر داری نمیدانم
تو حفظ از دوح هر ایمن دیده نمیاید

تا بت نام برآورد ز پیشین بستی
طوطیان را بسیر اشکاره غم مکوه کسی

کرد بلوم به بیابان شده ام سیر کردن
دامن دشت جنونیت بدو شم نکشی

بسیل فتنه چنان تو آهوی نگاه
بیشه الف تو سیمبر دلان نشکنی

تو کل چاک و چه چینی بر دوش
سیمبر تو شیده بیا تو تا بیا چنین



بیقراری ز من مجو در تو تا نکرین
با تو خونگار نشینی و من چو طوطی

در نسیم سحر و بوی کل از ره مرو
شبنم بر ریشه نیلوفر تو از کرم فتی

در چمن سیمبر قدان رفته خوبی تو
هر سهی سرو قدی در کف قدیا بینی

صف مژگان تو از صف شکنان برده دل
تیر کش سینه تو تو چشم ز او نتوانی

طوطیان را ز شکر خسرو شیرین رانده
شیفته را و در فلک منصب شکر شکنی

خلق گریند بوا آینه خوبان دیرند
هر کرا هست بخلوت دو سه بینی

تا لبش نور مسیحا ز بر دوش می تابد
رفته از دست من اندیشه بیمار بینی

شیوه خلق کجا طاقت دیدار کجا
سیمبر جنت نکند دعوی لیلی و نکنی

سیمبر اهل هنر عزت و نکو دارند
نرسیمبر هوی چشم غزال ختنی

ملک از کهکشان چو نیست پاک تر
زمین از جوشن غنا کان سیمبر پاک تر

سینه من قفس مرغ گرفتار شما
بگرد اصفهان دست غمناک تر

نرم کیفیت چون بار بخشد بار سیمبر
کف دست کرامت پاک تر

بر زمین بیکسان در سر کشی معذور سرو را
بر نشاند بر سیمبر کشی

زیر سیمبر کجا بود نرم تر از پاک
فرش کشمیر و بافتم چون پاک

زبادبوسبتی جیم سپیدار و ا گر سپیدار
سپیدم تا ز من هیچ زیبا خلاف آید پسندیده

سپیدی کله ام ای سپیدم نمی آیی
ز چشم من شده چون آبی نمی آیی
زبس تیک لب من کشته خنگ بوی عنبر
چرا از بحر بیرون چون گهر نمی آیی
سپیدم ز بهر قوت بردار
بدست کریمی این مشت بر نمی آیی
نخوانده تو چو خورشید رو می آیی
طلوع ناکنده صبح بر نمی آیی
کو شکایه و چرا سپیده صبح آکرده
مگر کفن ده و سوی گور نمی آیی
بجستجوی تو کرده ره باد سپیدم
بدین من بی یار و سپر نمی آیی
بیاغ دهر چو نشستم سپیدنده جیغم
بسو زدم ای گل صد برگ بر نمی آیی

بر سپیش دل بیمار سپیدای طرب
چرا تو از همه کس بیشتر نمی آیی

چرا نه کله ام ای دلربا نمی آیی
بسوی ما ای چون ولکت نمی آیی
شده خانه خود با نمی نمی هرگز
تو با دست ای و سوی ما نمی آیی
چو غنچه صد گره افتاده بست در کارم
تو همچو نسیم صبا نمی آیی

نظم زبادبوسبتی

نظم زبادبوسبتی جیم سپیدار و ا گر سپیدار
سپیدم تا ز من هیچ زیبا خلاف آید پسندیده

سپیدی کله ام ای سپیدم نمی آیی
ز چشم من شده چون آبی نمی آیی
زبس تیک لب من کشته خنگ بوی عنبر
چرا از بحر بیرون چون گهر نمی آیی
سپیدم ز بهر قوت بردار
بدست کریمی این مشت بر نمی آیی
نخوانده تو چو خورشید رو می آیی
طلوع ناکنده صبح بر نمی آیی
کو شکایه و چرا سپیده صبح آکرده
مگر کفن ده و سوی گور نمی آیی
بجستجوی تو کرده ره باد سپیدم
بدین من بی یار و سپر نمی آیی
بیاغ دهر چو نشستم سپیدنده جیغم
بسو زدم ای گل صد برگ بر نمی آیی

بر سپیش دل بیمار سپیدای طرب
چرا تو از همه کس بیشتر نمی آیی

چرا نه کله ام ای دلربا نمی آیی
بسوی ما ای چون ولکت نمی آیی
شده خانه خود با نمی نمی هرگز
تو با دست ای و سوی ما نمی آیی
چو غنچه صد گره افتاده بست در کارم
تو همچو نسیم صبا نمی آیی

نظم زبادبوسبتی

نظم بکوی تو با پیچ صبا خواهد رفت
اگر تو در طلب سپیدا نمی آیی

نظم زبادبوسبتی

نظم بکوی تو با پیچ صبا خواهد رفت
اگر تو در طلب سپیدا نمی آیی

بخواب آمد مرا لیلی دشت چون زیبا
غلام سپیدار مهوش بر تو شیدا بخنوانی
می کله بین ز ما تو پسپیدم سپیدا زم
ز قرص ماهتاب آورده ام بهر صباغی
کجا می میکنی ای شاه عاشق پرور کن
کجا می آید بکوشم سپیدار آواز خانوانی
زبس دلیاب من دیده ز دور خاطر فتم
بجستم صد ز آمد صورت لیلی بخنوانی
می سپیدم مده ما زبهر دی آزادی
مشید کرده اند امروز بهر آب بکبوانی
کز از همکاسپ ما یاران ناب جنگی آید
بخنیم او شده هر قطره آبی چشمه نوشانی
بکف تسبیح زاهد عقده ها بر ابرو از زهد
بود سبوا کی و بر سپیدم کلیسیا کی خاروانی
ز احوال غراب سپیدای خود می پرسی
بود فریاد رکوی و بخنوانی

دمیده خط و ترا خوش همی نیاید
بهار گشت بسبزه چمن همی آید

تو بوی پیرهن مصر را همی جوئی
چرا بروی سنه از هر طرف همی آید

ز وعده جانا تو شه کوه بر دل من آب
که خشت خم غم ای سیمتن همی آید

شراب مجلسی هر دی ز خود بدر دارم
کباب هیکنی کز بسیخ همی آید

هزار دیده تماشا کنان بر آن دارم
چرا نشگفته چنین بنفشه همی آید

درون دیده من چون نگه بود جانا
تو نور چشم منی در دلم همی آید

در انتظار وصال تو سبز شده بر
خزان رسیده نوای گل بدن همی آید

چرا بگلبه ام ای لاله رو همی آیی
بر آتشه ام هر بار سیمبر همی آیی

تشنه ام هر بار سیمبر همی آیی
چو تیغ رستم ای سیمتن چو همی آیی

گفت دوم بخیال تو همچو گل آغوشم
بیوی ای جمن آرزو همی آیی

چو دیده نگه بخیم کند همی بینی
چرا بآشیانه ام رو سپید همی آیی

مرا کمند خیالم کشیده می آرد
تو نو عزالی وحشی چو همی آیی

بر بکوی آتو پیدا و رخم من چاپاب
چو چاپار آشیانه از چار سو همی آیی

چو بدیده خونبار سپید نشین
تو سیمرغ با همی و هر طرف چو همی آیی

بیوی طلبه ام



بیوی گلبه ام ای مه چرا نمی آیی
ز اجوا لم پرسیدن چرا نمی آیی

پسخن ناکرده بشتی چرا نمی آیی
زبام چیزی ای گل چرا نمی آیی

چو لیلی ناله زار من ای سیمتن ای گل
بر بک عجوزه گل سپید کوشش آیی همی

پرست کردم بگلبه ام تو نمی بینی
گر بیا بک پر پرواله بوش آیی همی

مثل سنبل سبز چو همچو سپید از بی بر و آ
سپید چو سپیدار با جامه بر و بوش آیی همی

چرا بگلبه ام ای مه چرا نمی آیی
بدیشگیری این ناتوان نمی آیی

در انتظار تو چشم شده سپید چو نیلوفر
تو مهربانه تو سحر همچو نمی آیی

کنون دو هفته بگلبه ام تو نمی آیی
چو یم ای مه ماهم چرا نمی آیی

پریده رنگم تو همچو گلبرگ زرد رنگم
تو ای بهار سپیدم چرا نمی آیی

چو سپید بر بهت چشم و در بهت دام
چو بوی گل بنظر ها نمی آیی

در بن مطلب خواهی بود در زمانی که بکبوت ولایت جمشید بر قرار شده بود
بلا منصفی عرض میشود اگر بجانب ما سیمرغ خواهید کرد بعد از آن ملاحظه ولایت سیمرغ

گفته‌اند وعده‌ی الکریم بالجاکم ولایت سپهر خشت‌زن را مانع آمده که گرد راه ما نگردد
از نائحه مطلب وعده‌ی بشنو را باید اسپیدیم اول مرتبه اسپی وعده داد این عده
هم بسر نگشیده ملا این رباعیات را گفته اند

| | |
|---|---|
| عتاب کردم از تو کرامت ماند | ذات تو در تمام سلامت ماند |
| سوگند خورده بودی وعده نخواهی کرد | حرمت بشکستی و قیامت ماند |

| | |
|---|---|
| عتاب جانا بر از من بیدل چیست | هرگز نگفتی بجمال افتاده کیست |
| اسپی که بنده وعده کردی بر سپید | این وعده تو سبز پلک بود مگر |

| | |
|---|---|
| ای میر عالمی عطای تو بهتر ز همه | حیرت همی آید من خسته ما را |
| اسپی که از برای من انعام کرده | آنهم ملایک از ملک میکنند چرا |

| | |
|---|---|
| عتاب جانا من از تو زر میطلبم | سیصد شدم و از تو سیصد میطلبم |
| هر چند دویم سپ بمن نرسید | این بار ز تو کرای خر میطلبم |

قند عاطل



از زبان سلطنت عبد الله بهر خان و دیوان بوده اند که کلی او را خواجه
و دیگر او را خواجه جانم جوان بهر دوی آنها انام بوده اند

| | |
|---|---|
| در کوی تو خواجه تا قدم خواهم کرد | صد جان بهر پیاده تو خواهم کرد |
| عمریست بجمال تو نمی بینم بازی | روزیست تو تا بمیرد دوم عرض کنم |

از زبان سلطنت عبد الله بهر خان و دیوان بوده اند که کلی او را خواجه
و دیگر او را خواجه جانم جوان بهر دوی آنها انام بوده اند

| | |
|---|---|
| در کوی تو خواجه تا قدم خواهم کرد | صد جان بهر پیاده تو خواهم کرد |
| عمریست بجمال تو نمی بینم بازی | روزیست تو تا بمیرد دوم عرض کنم |



از زبان سلطنت عبد الله بهر خان و دیوان بوده اند که کلی او را خواجه
و دیگر او را خواجه جانم جوان بهر دوی آنها انام بوده اند

| | |
|---|---|
| در کوی تو خواجه تا قدم خواهم کرد | صد جان بهر پیاده تو خواهم کرد |
| عمریست بجمال تو نمی بینم بازی | روزیست تو تا بمیرد دوم عرض کنم |

## خواجه بابای دوخچه

خواجه بابای دوخچه نام در ولایت بخارا دوخاکوزنس بوده

ملا این رباعی را بنام کشته اند

| | |
|---|---|
| چون غنچه لاله گل کند هر بسیار | دور از رخ یار زرد خاکی ماند |
| چون غنچه لاله گل کند هر بسیار | تا کی که زبابای جلگه خاکی ماند |

در

در زمانی که رحیم بیوزبک ولد بابا بیوزبک حاکم ولایت بسمرقند شده بود بلا خطی اثر نمانده بود که بجانب ما نگریسته ملا از آنجهت نا بولایت بسمرقند رفته اند اول مرتبه رحیم بی ایشی بملا انعام کرده [illegible]

ملا در صفت همان اسب گفته اند

| | |
|---|---|
| امروز بزیر پایم ای اسب بده | چون فیل بود لنگه جو در زین کجوه |
| پهلو سینه بلکه کتان کبسه امپاره | جابت نه باد جلیت اورا نه بجوه |

| | |
|---|---|
| اسبی دارم که دم علم میبارد | زین زار زنت هر شکم میبارد |
| لوده بهت مگر بهت پیرایه بست | از دور پیاده دیده دم میبارد |



| | |
|---|---|
| دارم که گر غش سوخلم | با عیب سر باش نظر ده خنه |
| [illegible] | گفتا که از کل عیب نفسر فه ام |
| [illegible] | تا از غم او زیاد خوردم |
| [illegible] | از باغ بلند شهر آوردم |

ملامت خصم دانه آنجهات

| | |
|---|---|
| [illegible] | عمر بیشت امید دارم از ماه امرا |

عمر بیشت

| | |
|---|---|
| [illegible] | بر دره بیغر استخوان قلمت |
| [illegible] | چون شمع در از است زبان قلمت |

[illegible] که بدیبتاری قلم نگذشته رقم منظومات کتاب تازه که خود [illegible] منورات فی الیام آبی ثبت در شان او بدرجه اتمام و عمره اتمام [illegible] بیت روز اشتیاق است که چون این قبول متصل رسیده بنظر التفات [illegible] بدل مزدف شود سهو و خطایی که بمضمون کلمه لیسیانا او خطا

کتابخانه ملی ایران

التفات اصلاح فرمایند بنابر توجه خاطر انور روح جسم میرزا [illegible]

تحریر مینمود باتمام رسانید

خوشا آنکه بسینه کان [illegible] چون در نظر آورند این نامه چند

در سینه خطا که چیزی بنویسد قلم شوید بآب عفو و بیارزد کرم

[illegible] امیدی که بنماید خوش نگاهی در نظر

[illegible]

خطیم ننگ عیبی کو بدو رعیب فیلسانک
او نوغانه دعا برله او نو تمانک

قلم چو ندوم خط بنویسد دم روزگار او زدم او لب ام خطیه قاب [illegible]

قلم کفشکه من شاه جهانم قلم کش را بدولت مرسانم

اللهم اغفر له ولوالدی ولأساتذتی ولجمیع المؤمنین والمؤمنات
والمسلمین والمسلمات برحمتک یا ارحم

[illegible]
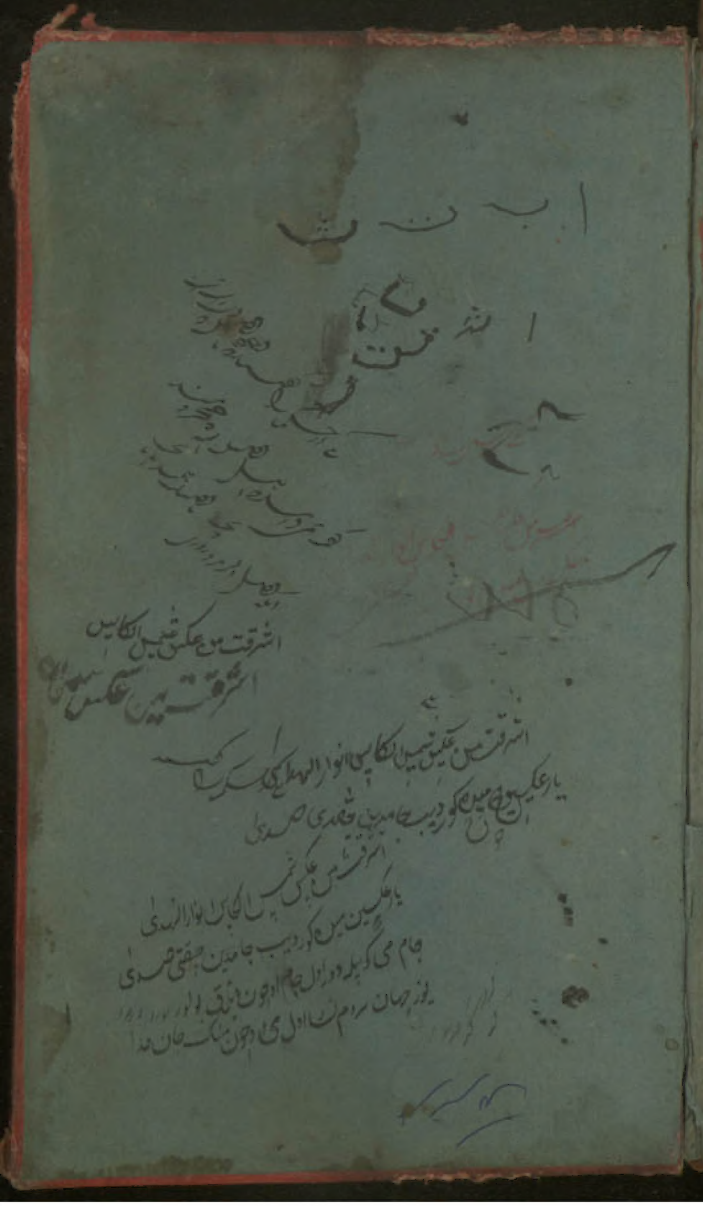
یاد ان غبار ریز [illegible]
کز دار مدینه بر فلک هفتمین
[illegible]
[illegible]
[illegible]